۱۴ ۱۴

آخوند شفیعا عمی
دیوان اثر لاری (شیرازی)
فوت ۱۱۲۰
تقریبا ۱۲۵۰ بیت

کتاب زمان مولف
۱۵۰/۰۰۰ ریال

آخوند شفیع اعمی
دیوان اثر لاری (اثر لاری)
فوت ۱۱۲۰

تقریبا ۱۲۵۰ بیت

کتاب زمان مولف

۱۵۰/۰۰۰ ریال

۱۴

۱۴

آخوند شفیعا عمی

دیوان اثر لاری (شرازی)

فوت ۱۱۲۰

تقریباً ۱۲۵۰ بیت

کتاب زمان مؤلف

۱۵۰/۰۰۰ ریال

۱۴

۱۴

زاهد خشک این روا است نیاید ترا
نعمت مخصوص را مرتبه دیگر است
این که طمع کرده است لبته دنیا ترا
چون نشد روزیم وقت خوشی در جهان

همچو علم جامه‌ات در خور اندام نیست
روز خیانت را مگو قهر خدا عام نیست
تن به مشقت مده دانه درین دام نیست
صبح غریب ترا پای کم از شام نیست

پیش خدا کی کند عرض تمنا اثر
چون کرم پیشه را حاجت ابرام نیست

جسم مخمور از پی جنس ارغوان پاینده است
واو دشنامی و نقد دل گرفت از ما بزور
کرده دل را در مرا آزرده و دارد حیات
با کف خالی میگردد پیر خرمی

بی شراب این آدم آبی و در روزی زنده است
گرچه بدسود است یارا ما کرو ارزنده است
مدعی را نیست تقصیری گناه از بنده است
بسته همنغز و ایم بی نصیب از خنده است

هر کرا شد دولتی روزی نگینی میکند
جز اثر گر آید کار جهان و دل گشوده است

از لطف توام هر چه ضرور است مهیاست
بدستی اهل سخن از شعر بلند است
هرگز گره از کار سخنور نگشاید

چیزی که من امروز ندارم غم فرداست
گوهر سبب کف لب آوردن دریاست
این خامه که انگشت زیاد کف داناست

در کسوت تجرید بود عزت دیگر | عریانی مجنون تو تشریف سراپاست

گرد دارد از زر بد و نیک همه روشن
دنیا محک تجربهٔ مردم دنیاست

کف ارباب قلم پر درم و دینار است | همچو نرگس زر درآمد زر شان بسیار است
درد بی نالهٔ خونین مرا طاقت سوز | دلم از نالهٔ پیدر در قید انکار است
بزم از جوش بد و نیک بدل میماند | که پر از حسرت جانان و غم اغیار است
رسد آفت ز ملاقات ترش رو بزبان | ترشی دشمن بتغیب که جوهر دار است
خودکشی میکند امشب بضیافت زاهد | ای سگ نفس عجب مرگ خری در کار است
گر نگار بوس هم آغوش شوی به که رقیب | رنج آن اندک و بدنامی این بسیار است

از تماشای رخ شاهد مقصود ازش
دیده بستیم که دنیا زن شوهر دار است

کنون ز قحط مداخل بهیچ کشور نیست | کسی که در کفش از داغ فاقه مجمر نیست
درین زمانه نشان از توانگران مطلب | که صاحب سر و برگی بجز چغندر نیست
چو توپ قلعه بزرگان درشت گو باشند | به این گروه ... شیوه هنرور نیست
از آن تلاش چه حاصل که سود نکند | در آب هر که زند دست و پا شناور نیست

مرا براه سفر خوشدلی از آن باشد | که روز ناخوش خور ز وطن بگذر نیست
بخط معارضهٔ زلف سرگذشت بپیچات | شمیم مشک خوش آینده همچو عنبر نیست

بچارهٔ مرض آرزو مکوش اینجا
برو که هیچ دوائی ز صبر بهتر نیست

مشو ز کج بحثی به از آنکه شوی ملزم نیست | چه او هیچ جوابی چو نمیدانم نیست
باز چون ناخن افتاده ترقی دارد | در جهان غنچه گشا راز تنزل غم نیست
رو بدیوار ندیدست کسی صورت را | پنجره و دالام بتکیه صید عالم نیست
در غم عید معشوقه چرا باید بود | نیم تاج مه نو دختر زر را کم نیست

ظرف لغوات اثر جز و کش استعارس
خامه هر که بتعریف علا محرم نیست

باید به تنگدستی زاهد کنون گریست | در خانه اش فروختنی غیر زاهد نیست
مستغنی از وظیفه ز فیض قناعتم | تا این بود معاش مرا منت شاه کیست
از کاسه سرنگونی خود چنین کشف ملاف | غیر از سرت که دیده که در کاسه لوت خلعت
چنین بنده که کم کرده آزاد نامه را | باید ز فوت رقعهٔ جانان مرا گریست
گاهی هم ای غم از دل تنگ اثر برو | پیوسته آدمی نتواند بعیش زیست

جانا برفتن از پی عزم این شتاب چیست
عاشق ندیده هستی این اضطراب چیست

بکشا بروی خود در آیینه خانه را
همراه غیر سیر شب ماهتاب چیست

یکشب بروز منتظرت نشسته باش
در خلوتی که مدعی انجاست خواب چیست

هر روز با تو باید از نو شد آشنا
من نیز مثل سایر یاران حجاب چیست

جرمی اگر بغیر محبت نداشتم
خون مرا بروز قیامت جواب چیست

بهر که برخورد آزاده گفتگوش نکست
بخاص و عام چو گلدسته رنگ و بوش نکست

عزیز اهل دل و خوار مردم دنیاست
چو شال با همه کس هر که پشت و روش نکست

نمیکشیم ببای خم انتظار قدح
شراب خانه ما ساغر و سبوش نکست

بغیر عکس که با او طرف تواند شد
کسی که آینه از سرکشی بر و دوش نکست

هزار گونه تمناست غیر مرگ رقیب
درین میانه اثر لیکن آرزوش نکست

هر که دارد مونسی رخسارش از غم زرد نیست
در حقیقت هیچ درمانی به از همدرد نیست

راحتی از داغ اشک خون نشد حاصل مرا
ای دل گم گشته تا نت گرم دامت سرد نیست

از ورق میشو بخون دل مطلب روا
یار ما را بر زبان هرگز برو واگرد نیست

عز

غیر دل چیزی ز اجزای وجود من نماند
از کتاب هستیم باقی جز این یکفرد نیست

هر قدر آید ز کوی یار پیغامی ندانست
قاصدم را غیر گرد جبهه راه آورد نیست

اشک یاقوتی و رنگ کهربائی را چه سود
دلبر ما را نظر هرگز بسرخ و زرد نیست

جنس دانش نیست محتاج دکان داری اثر
هیچ بازاری چو بازار هنر خوکرد نیست

جان در تن آینه از آن جان جهان است
آینه ز عکس رخ او شیشه جان است

هرگز نرسیده است بفریاد اسیری
چون قاصد ما چشم تو از بیخبران است

عمریست شب هجر و دمی روز وصالش
روز و شب عاشق شب و روز رمضان است

از آینه هیچ دلی روی بگردان
گر کعبه مقصد بتو سنگ نشان است

ضایع نشود هر چه نمک داشته باشد
باقی دل ریش اثر از لعل بتان است

رشته طول امل تار و جهان طنبور است
چه قدر بر سر این کاسه خالی شور است

خواجه گر رخت بکشتی نکشد معذور است
آتش ما همچه دریا بهوا فکنش شور است

وقت راحت بد از دست بتحصیل معاش
آب این قافله گاه از همه جانب دور است

در جهان هر که درونست تن آسوده است
نکشد رنج ضعیفان چو کمان پر زور است

از خیالت بهشت سرد کار مرا — که در آن جلوه گر از هر طرفی صد حور است
نقد جانست مرا بهر نثار قدمت — خجل از همت خویشم که همین مقدور است
تب عشقم زدم سرد تو ناصح افزود — خنکیهای تو بیمار مرا کافور است

اثر از گریه من سبز نشد تخم امید
آب این چشمه بصد تلخی دریا شور است

به بند لب که زبان تو خصم جان تو است — برنگ لب به شکست تو از دهان تو است
عجب مدار از پس مرگ اگر شوی زهگیر — زبس هوای گرفتن در استخوان تو است
بده خلاص شو از قید هستی موهوم — جریمه تو درین ورطه نقد جان تو است
گر از متابعت راستی نه پیچی سر — کلید بستگی کارها زبان تو است

چنانکه دُرد نماید اثر ز شیشهٔ صاف
ز خاطر تو هویدا غم نهان تو است

از نم مژگان لباس هستیم پوسیده است — جسم من جانی ندارد آب دریا دیده است
کوزه اش دانم که بیشک باشد از خاک بخیل — هر کجا آبی کسی را بر گلو پیچیده است
سبز کاشی هم نخواهد ساخت وارث بهر تو — خاک چین گر صرف چینی خانهٔ است گردیده است
هیچکس راه از خموشی بر سر عارف نزد — بلبل از خمیازه دکانی بشهرت چیده است

همچو کابین زن زشت از غلط بازی تر
قرض بیوجهی که بیان گیر من گردیده است

شکفته غنچه دلها ز نقل تازهٔ تست — حدیث کن که برخساره خط اجازهٔ تست
ز نسبت تو بود رنگ بر رخ گلها — صفای حسن عروس چمن ز غازهٔ تست
اگر ز رشک تو میرم رقیب جا دارد — که یار نوحه کنان از پی جنازهٔ تست
حدیث عشق از آن دل که داغدار تو نیست — شنیدنی نبود زانکه بی اجازهٔ تست

قماش شعر از سخت مبتذل شده بود
دلم فریفتهٔ اختراع تازهٔ تست

هرگز دلت از گرد غم آزار ندیدست — چون آینهٔ سنگ که زنگار ندیدست
محو نگه خویش در آینه چرائی — زین بیش بگر چشم تو بیمار ندیدست
دل میطپد از بیخودی نرگس شوخت — محنت زده بدمستی هشیار ندیدست
زاهد بگمانست که در صومعه شور است — چنگ و طرب خانهٔ خمار ندیدست

رنجیده اگر شد بدنیا اثر از من
بیجا بنو ناز خریدار ندیدست

عهد و وفا که شیوهٔ یاران آشناست — از زن طمع مدار که نامرد بیوفاست

اهل هنر مقید زیور نمیشوند — انگشت مرد عاری از انگشتر طلاست
مردود غیرتیست سزاوار عشق پاک — با آب نیمخورده وضو ساختن خطاست
از راستی نشان مطلب در معاملات — نامی برنگ زرع مکرر از آن بجاست
هیمو زده دامان کرم به زد یگران — دود چراغ سرمه شو گرچه کم بهاست
چون آستین جامه که دستش بریده اند — بیدست جود دولت ایام بدنماست
در تابم از رقیب دل که با تو است — مانند لاجورد که پیوسته با طلاست
سر میپیچم ز حلقهٔ تکلیف عشق نیست — گر رفت کفر زلف تو اسلام خط بجاست

رنگ شکسته میرود از گریه ام اثر
از تو نیا شدن غم اینم چو کهرباست

ما را بغیر حاجت عرض و نیاز نیست — دانیم جز کریم کسی کارساز نیست
طبع نکو متاع هنر مایهٔ کرم — است با مردمی همه هست امتیاز نیست
پیش جبین گرفته مکن عرض احتیاج — ای نا بلد مکوب دری را که باز نیست
دلکش تر از صفای جبین است حسن خلق — محمود واله خط و خال ایاز نیست
خورشید ساغر از افق خم طلوع کرد — زاهد بیا بمیکده وقت نماز نیست
جانا باهل درد بخوان نامهٔ مرا — شور [illegible] از حکایت سوز و گداز نیست

درکام

درکام هرکه شهد قناعت چشیده است
چیزی اثر به لذت نان و پیاز نیست

دلم بخون جگر بهر کریست محتاج — وفا نمیکند این ملک حاصلش بخراج
حسود را ز حسد بس همین قدر که شد است — نگاه سه و نمک از چشم شور خود محتاج
بخیل را چه نصیحت کنی که خست طبع — برنگ لکه پیسی نمیرود بعلاج
بوقت رفتن ازین دار هرکه حق بین بود — نداشت غیر داغی ز ذخیره چون حلاج
توان شناخت قزلباش را از آن که غیر — میان مرغ و خروس است امتیاز بتاج
کمال تازه خیالیست نه غزل بافی — که شاعرست بهرده زیاده از نساج

اثر مباش خموش از سخن بعهد حسد
بگنج گوش که نقد هنر گرفت رواج

شب بجرم نشد از وعده وصل تو صباح — بکرم شاد دلی از مرگ کنی چون ارواح
وحشتم وشت نه بیهوده بعالم بگذاشت — گرد تا عشق در اقلیم جنونم مساح
شیوهٔ صلح و صفا کار دو برهم زن نیست — همچو مقراض نیاید ز سخن چین اصلاح
گر بگرداب بلا غمزه را بینی — دست و پائی بزن از بهر خدا چون ملاح
قفل گنجینه مقصود کشاید ز دعا — روشن این نکته مرا شد ز کتاب مصباح

گر همه مرهم دلهای پریشان باشی
روزی از زخم پراکنده مخور چون جراح

دسته تا ز گل غیر نگر ربندی
چون اثر باش بگلزار معانی سیاح

از پخته خوبیت ترا بهره درین کاخ
رنجت ز برای دگرانست چو طباخ

چون رشته تسبیح ز دست تو گریزم
زاهد من محنت زده سوراخ بسوراخ

بگریز ز واعظ که بجز نفس خویش
خواهد همه را پوست کنی گرد چو سلاخ

غمگین نشود یار ز بیتابی عاشق
بیهوده پرد بلبل ازین شاخ بآن شاخ

هر دم اثر از دیده دود اشک بردیم
چون طفل نوازش ز پدر یافته گستاخ

بهر کشور چه حاجت خسروی کرسی نشین باشد
چو خاتم تنگنای دهر جای یک نگین باشد

چنان از تنگ شرکت عرصه بر خود تنگ میخواهم
که چون مهر نماز آن است تا یک گل زمین باشد

ز بس گشتم بدست انداز مژگانش تهی از خود
چو نرگس آستینم دست و دستم آستین باشد

بلبها که دارد دیوان ناگفته فهمیدن
نمایان باشد آن آبی که در زیر نگین باشد

ز بس با خلق یکرنگم ملاحظ وار گردد
اجل گر دامن چون عدو را در کمین باشد

چو تیر گز به پنهان میرود از خودنمائیها
بهر جا دست یابد تیر و پا الچنین باشد

اثر

اثر تا حال مشتاق فنا گردد به او روشن
هما را استخوانم در نظر چون شانه بین باشد

از صفا چون رنگ آن رخسار زیبا ریختند
لاله را از داغ بر کلی بصحرا ریختند

پیش ازین بازار رسوائی باین گرمی نبود
از عبیر طرهٔ آن رنگ سودا ریختند

هیچ دردی چون ز بیدردی نباشد صعب تر
چاره درد تو از درد تو بدلها ریختند

بر نیاید در حضور زاهد از زندان نفس
خاک بر از دشمنی در مجلس ما ریختند

حیف دانی این صد فنای تنگنا آید بجر
ای اثر دنیا پرستان دل بدریا ریختند

نکو گر شعله آواز صوفی در خروش آید
چو می از آتش خود خشم سر مستانه بجوش آید

نماید گوشمالی دهر هشیار اهل غفلت را
چو مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

ز بی آرامی درویش بموسیقار میمانم
صدای استخوانم هر دم از عضوی بگوش آید

در اقلیم محبت خاطرم خوش نیست از عشقم
نه پیغامی مرا از پیش جانان نه سروش آید

اثر همدم فراوانست اگر کیفیتی داری
برنگ می که با او چون نیک و بد بجوش آید

فلک بیهوده ناز از مهر و مه بر خاکیان دارد
ترا دارد زمین خورشید را گر آسمان دارد

برات وینش باید خوش آید گفت چمی را / چه ذوق از سیر گلزاری که چندین باغبان دارد
گرفتارم نمیدانند هم زبان او اما / تبسمهای ساقی مدعی را بدگمان دارد
برنگ آسیا و کاه خود گردیست روزی را / که تا هنگام رفتن گردش از آب روان دارد
زبانی گرچه همچون شمع باشد گر نشین با من / ازین شادم که تا صبح راز رشک آتش بجان دارد
ندیدم قصه از گفتگوی عشق شیرین‌تر / بتاریخ جهان گشتم همین یک داستان دارد
اثر امروز صورت می‌پذیرد در جهان نگارش / برنگ خامه نقاش هر کس صد زبان دارد

دنی را کار بی رنج کی سامان نمی‌باید / چو رگ زن خون مردم تا نریزد نان نمی‌باید
تمتع نیست از شهد معانی بی‌شعوران را / ز نعمتهای الوان لذتی دندان نمی‌باید
برنگ گل که از شبنم نگردد قیمتش افزون / ز آب رو کسی عزت درین بستان نمی‌باید
ز بی‌مغزیست خود را منتهی در شعر دانستن / درین بحر از تفکر هیچکس پایان نمی‌باید
بجائی بسته دارد چرخ دانا که تا محشر / بصد افسون خرد راه در زندان نمی‌باید
ز دور ما بسکه شد قطع طمع ارباب حاجت را / برای پاره کردن دامنی دربان نمی‌باید
اثر چون زاهدان بند صف بر حاصل دنیا / برای آن رخنه کس چون تخته دکان نمی‌باید

نشستن

نشستن زیر شمشیر بتان فیض دگر دارد / که آب ایستاده خوردن شد رستی از خضر دارد
برنگ دیده مو دارا حوالش بود درهم / رقیب امروز معلوم است ما را در نظر دارد
طلا با جامه دست افشان رشد از بخت کج بها / تعهد با عجب دستی غنی در ضبط زر دارد
دل افسرده ام راحت باقی شوق سر بازی / چو شمع کشته تاب زندگی بار دگر دارد
خریدار متاع گریه ام شد رحم دلجویش / عقیقم قیمتی گردید چون رنگ جگر دارد
نبان خود سپرداری کن از خوان شهیدان دارا / حذر کز آتش گرم این کاسه چینی خطر دارد
اثر راز دل از جانان بپرس از من چه می‌پرسی / ز شرح نامه سربسته قاصد کی خبر دارد

کی مرا فکر گریز از دوستی در دل بود / کوشش مردانه کردم فلک نامرد بود
برنیامد بردلی خراه کلفت آشنا / از صف با آنکه در میدان علم شد گرد بود
روز هجرانت کشیدم گرم و سرد روزگار / همچو هر جا بود داغم گرم و آهم سرد بود
خانه ظالم بهم تا چشم میزد روزگار / رنگ بنیادش بجا چون خانهای نرد بود
تا کشد می خوردن پنهان برسوائی اثر / در سراغ بزم ما مهتاب هم شبگرد بود

جهانیان همه از جان اسیر ناز تواند / گرفته بسته مژگان ترک تاز تواند

چو دل گرفت هنری هست خود مکن اظهار
که خلق همچو زبان ترجمان راز تواند

مخواه تفرقهٔ احباب راز یکدیگر
گر دوستان چو حواس تو کارساز تواند

تو در نماز خود اکنون حضور صحبت بگوش
مباش غافل از آن دم که در نماز تواند

دل شکسته اثر رونمای مطلبهاست
همین مباش که شرمنده نیاز تواند

کمال خلق نقص مردم صاحب‌نظر باشد
بابرو عیب باشد چین و در گیسو هنر باشد

گریبان واری از تشریف غم دادند قمری را
ببانگ سرش تا دم صبح قیامت نوحه‌گر باشد

مریدم صحبت شعر زبانی را نه دیوانی
درین طومار بیت انتخابی بیشتر باشد

نگردد وسعتی در رزق ارباب سخن پیدا
که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد

اگر باشد ز دولت بی‌نیازی خلق را مطلب
قناعت پیشه‌ها را دولتی بیدرد سر باشد

چو چشم سرمه‌دار از گریه رسوا گشته خود را
ز زاری خود نمارا رد سیاهی بیشتر باشد

از نکرده خاطر را بهواری ز سر وا کن
چو ناخن یافت موی سر علاجش نیشتر باشد

نقد دل آفت از آن غمزهٔ رهزن دارد
چون زرش خوب نگه دار که دشمن دارد

میشود ناخوش اهل طرب از صوت و اصول
واعظ شهر که تصنیف درین فن دارد

دل

دل شد افسرده چو داد از همه سوزه بخیال
این سرا تیره کی از کثرت روزن دارد

سرخ رو تیغ تو از غارت دلها برگشت
خون یک شهر چو سیلاب بگردن دارد

بعتابت دگران ز آتش من میسوزند
هر چه دارد دل پرخم تو با من دارد

هر کجا باد برانیست درین جزو زمان
بمیان سنگ قناعت چو فلاخن دارد

نه حبابست که از صفحهٔ دریا پیداست
از تف اشک اثر آبله بر تن دارد

دیار عاشقی از من بهار خرمی دارد
سرشک از دیده‌ام گل میکند تا دل غمی دارد

چو کرسی بندی خط هر که حد خویش را دارد
برای خود ز وضع منتظم تخت جمی دارد

نظر حسن ترا میجوید و دل معنی او را
که هر زخمی جدا از زخم دیگر مرهمی دارد

خطر دارد دل از مژگان او بیش از نگاه او
که باشد بیشتر صاحب برش تیغ ادهمی دارد

نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر
بلی هرکس غم عالم ندارد عالمی دارد

دل دیوانه‌ام هر گاه زاید میشود پیدا
برنگ زنده گر مرده میترسد رمی دارد

فرود از نالهٔ نی در مقام بیخودی شورم
سرود جنونم را اثر صاحب‌دمی دارد

بیکجا دولت ایام را با او اگر باشد
چه آسایش بزیر سایهٔ بال هما باشد

برغم غیر چون با دام توام خلوتی خواهم | که در انجا همین جای من و آن بیوفا باشد
تلاشش آدمیت میکند در شهر ما زاهد | جو این مزرع از فیض هوا گندم نما باشد
پناهی نیست گر آفت توان جائی بردن | حصار عافیت را هم ز رخنه‌ها باشد
شود می سرکه اما سرکه هرگز می نمیگردد | بپاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد
به چشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی آید | کند هرگاه احسانی بمردم خودنما باشد

نفهمیدم اثر آرام تا دور از وطن گشتم
نمیدانم که چون آب روان خاکم کجا باشد

دارند جا بزلف تو دلهای دردمند | باشد ستم رسیده پناهش سر کمند
عزت درین چمن ثمر آدمیت است | هرگز کسی نگفت نزاید خرت بچند
هرچند مومیائی دلها شوی مخور | روزی ز دست رنج کسان چون شکسته بند
در عزم سرفرازی مستان بهم خطاست | از شیشه خوش نماست همین گردن بلند

از تاب عارض عرق آلود او اثر
در دیده سوخت مردمک دیده چون سپند

کی بحرف ناصاحبدل سخن سر میکند | چون صدف گر لب گشاید عرض گوهر میکند
مزد خاموشیست دانی هرچه را مزد سخن | زان دهان غنچه را گردون پر از زر میکند

داغ

داغ را در عاشقی چندان نباشد اعتبار | دعوی هر کس ثابت بیّنت محضر میکند
روی او چون صبح از مشاطه باشد بی نیاز | عالمی را این گل خودرو معطر میکند
دعوی ترک علایق این قدر زاهد چرا | من گرفتم راست میگوئی چه باور میکند
هیچکس چین زر اسیر مردم ممسک مباد | گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

بزم مستان هم ندارد چشم دل سیری اثر
بیشتر مینا گلوی خویش را تر میکند

ز تاب جوی تو بنیاد دل خراب شود | برنگ موم که تا بیند آتش آب شود
چو سبزه لب جو گر سحاب مستغنیست | بحق رسیده کی از خلق کامیاب شود
کسی نداد بمحتاج زاد راه خشک | خم آب خورده چو شد قابل شراب شود
ز پند خلق چه تاثیر اهل غفلت را | سخن نمیشنود هر که مست خواب شود
پس از ملال مجالست خرمی برسد | همیشه از عقب ابر آفتاب شود
برنگ دارست یا براستی علم است | کسی که باعث کردار ناصواب شود

بخوان به یار اثر این سخن ز نظم سزد
خرابه گرد شدی خانه‌ام خراب شود

توان بمعنی وحدت ز حسن یار رسید | هلال ابروی او مطلعیست در توحید

نظر مکن ز حقارت به تیره روزی من   بچشم یار مرا همچو سرمه باید دید
مرا ز خصم چه غم گر میان ببستن زن   کمر نبستن نامرد میتوان فهمید
توان بقافله اشک ره بکویش برد   بطوف کعبه ز تنها روی کسی نرسید

غنیمت است از صحبت تهی دستان   چراکه صندل درد سر است سایه بید

ترقی هر که یابد مایه صد شور و شر گردد   چو پیکان آفت جانها شود هر کس که سر گردد
مرا از سستی اقبال برگردیدن قامت   چنان با شرح صاحبدولتی را بخت بر گردد
ز بس با هجر عادت کرده ام از وصل دلتنگم   چو نیلوفر که از خورشید تابان غنچه تر گردد
دهد رو از مکافات شراب غفلت آگاهی   چو مستی رفت سوی محتسب هشیار بر گردد
اگر بیرون کنی از سر هوای صندل آرام   خط پیشانی از بهر دعای درد سر گردد
براه وصل او با این شکستن از خویش نگذشتم   الهی خانه کم همتی زیر و زبر گردد

نگاه از گریه ام در آشیان دیده جا دارد   اثر وا ماند از پرواز هر مرغی که تر گردد

بملک فقر دل از بند غم شود آزاد   در آستانه درویشی است خاک مراد
برای روز پریشانی غنیمت فاضل خرج   چنانکه بر سر تسبیح دانهای زیاد

چو مجلسی که در آن شیشه شکسته شود   باحتیاط قدم نه درین کهن بنیاد
ز بس شد از طمع خام کار زاهد راست   کند توقع کوکو ز بیضه فولاد
بقتل و غارت مردم فتاده واعظ شهر   همین دو مسئله فهمیده از کتاب جهاد
ز بسکه مردم عالم زیادتی طلبند   ز هر کناره بر آید هزار ابن زیاد

اثر عبادت زاهد ز خوف محشر نیست   برای وسعت رزق است خواندن اوراد

بسکه ابنای زمان بیزار از روی همند   از شعف وقت جدا گشتن دعاگوی همند
در گریز از غیر و غیری هم از ایشان در گریز   همچو موج آواره در عالم ز پهلوی همند
میبرند از یکدگر بر بخشش و دعوی حساب   در شکست هم چو رنگ استاده بر روی همند
کارشان پیوسته پاس خاطر یکدیگر است   نشتر صد طعنه سوهان کرده دلجوی همند
جمله چون طغرای دفتر سر حساب کار هم   جمله از فکر پریشان زاده خوی همند
ریزش هم را بتهید تلافی چون روند   جمله در برگشتن آب رفته جوی همند

دشمن هم را اثر دارند از جان دوستتر   گرچه در لاف وفا تعویذ بازوی همند

حرف از کسی مپرس گر از خود خبر دهد   از درد دل همیشه ترا درد سر دهد

سخن نگشت کام زبان فهم در وطن
جز آنکه خاک هند بطوطی شکر دهد

تسخیر شرق و غرب کند همچو آفتاب
شاهی که زر بعالمیان بی‌سپر دهد

بی فیض میکند می بسیار طبع را
گل بو چو کمتر آب خورد بیشتر دهد

نرسد کفن فروش بوارث ستم کند
زر خواجه خود بقیمت رخت سفر دهد

بی صرفه نیست ریزش دستان بخاکیان
نقصان نمیکند چو کسی زر بزر دهد

از حسن خلق به که اندیشه کن اثر
خوبی چنین کند بهار ثمر بیشتر دهد

شب که یاد مجلس افروز دل بیتاب بود
از هجوم گریه طوق گردنم گرداب بود

دیده‌ام سرمایه حسنش بجز ابرو نداشت
باقی از آثار این مسجد همین محراب بود

صبح پیری شد سفید و غفلت ما کم نشد
کاش بیداری نصیب بقدر خواب بود

پاک طینت برنمی‌آید برنگ عارضی
از لباس رنگ عاری طبعها چون آب بود

نخوت دولت بخاک تیره ظالم را نشاند
آه ازین آتش که در خاکستر سنجاب بود

کشت تشویشم ز زر آوردن دنیا فزون
آنکه کار من آمد آمد سیلاب بود

شب بخوابم مینماید آنچه پیش آید بروز
همینی در ملک غفلت هم اثر نایاب بود

هر کامی

هر کامی که سالک عمر صرف راه میزند
چو خضر از نقش پای خود زیارتگاه میزند

بدست بوالهوس داغ جگر بینی ز عشق او
زری باشد که قلابی بنام شاه میزند

ز کج رفتاری خورشید و در دی گشت معلوم
که روز عمر را ناراستی کوتاه میسازد

شود سررشته راه خدا گم در سیه روزی
شب این وادی اکثر خلق را گمراه میسازد

اثر حاجت مخواه از خلق اگر از حق طمع داری
دعا را آبرو مقبول این درگاه میسازد

باید اثری تا زکسی نام بر آید
تا حشر زمی حرف جم از جام بر آید

خوش باش باین خرقه که از پرده ایگان [?]
چون غنچه قبا در خور اندام بر آید

تحصیل بقا در نگر و فیض بوقت است
تا صبح کند جلوه چو مه شام بر آید

آزاد همت مایل کس منت ز حیرت [?]
صید تو نظر دوخته از دام بر آید

راحت نشود از رنج تو حاصل که حد نیست
از سینه من با غم ایام بر آید

تا بود خرد یاد بخندم گل شهرت
شاید که بدیوانگیم نام بر آید

آنرا که اثر آتش عشقی نکند از دود
از بوته برنگ زر گل خام بر آید

گرد کلفت بسکه جا در خاطر غمناک کرد
آه من در کاسه گردون توانه خاک کرد

پیش منعم بی قبول است هر کس ریشی نداشت / بهر مزد اصلاح کار خلق چون دلاک کرد

نیست با آتش محبت را تفاوت در میان / هر کرا دریافت عشق از چرک دنیا پاک کرد

بسکه از بیتابی چشم بخود بالیده است / خار محنت دامنم را تا گریبان چاک کرد

نیست در صحبت اثر کیفیتی غیر از ملال / شد دلم افسرده تا عادت باین تریاک کرد

اهل دنیا کی بوالا قدر بها میدهند / بد قماشان را برنگ آستر رو میدهند

با زبان تیغ میگویند در محفل سخن / هر چه میپرسی جوابش را با برو میدهند

بیشتر غمخواری آتش کند آتش پرست / زان سبب ارباب دنیا زر بهندو میدهند

ز آتش می گشت چشم کافر شوخ تو تیز / همچو بادامی که بهر تقویت بو میدهند

میرسند از ما بتان شهر پنداری اثر / ای غزالان را بطفلی شیر آهو میدهند

خط ریحان ترا هر کس تماشا میکند / همچو رحل مصحف آغوشش طمع وا میکند

واعظ از اجر ضیافت بسکه میسوزد نفس / آتش دم پختی برای خود مهیا میکند

رفته است شوق محبت بار ما در جامه ام / آدمی را زود پاک از چرک دنیا میکند

چشم نرگس زلف سنبل قد صنوبر چهره گل / هر که او را دید شرح گلشن انشا میکند

چون

چون دم گلزار کش در روزگار ایمن مباش / گر برای سخت گیری کف ز هم وا میکند

سنگ چون شد دانه بیش از یک دو روزی زنده نیست / غنچه محو ظالم چو ظلم بی محابا میکند

بسکه نقاش از من آثاری نمی بیند اثر / کرده نقش من از تصویر عنقا میکند

زاری شبها بداد خلق عالم میرسد / کشته دهقان این مزرع به شبنم میرسد

جای عشرت در چمن خالیست بر خیز ای حکیم / کام دل از باده میگیرم تا غم میرسد

هر چه میخواهی ز مبدا حاجت اظهار نیست / دم به بند ای مرد صاحبدل که دردم میرسد

گر بکم راضی شوی می آید از رزقت زیاد / تا تو در فکر زیادی روزیت کم میرسد

بگذر از شاهی که گر عالم ز تو قسمت شود / خرقه ما را چو ابراهیم ادهم میرسد

پی در آمد نیست تیر طعن را گشتن بسیر / میدهی گر تن به پیکان بوی مرهم میرسد

شعر رنگین را بهر نا قابلی دیگر مخوان / ثبت کن در دل اثر آدم با دم میرسد

محو از دلم کجا سخن یار میشود / روزی هزار مرتبه تکرار میشود

از خود بلطف کن دل یارا که همچو شمع / دل دادش ازان چراغ خریدار میشود

دندان اره را گره چوب بشکند / چین جبین حریف دل آزار میشود

قرضی که باشدش گهر آبرو گرو سنانها که زند کی بتو دشوار میشود
بی همنفس صدا نشود از کسی بلند افتد ز نغمه ساز چو یک تار میشود
هر دم مکن برای دگر عقل را تباه دل مانده از تردد بسیار میشود

گردد اثر عیان هنر طبع از سخن
ای بوی مشک فاش بگفتار میشود

گر ساخت قدر خود ز هنر کوهکن بلند نام قبیله ایست چو مجنون ز من بلند
زان چشم کافرست برت خوابها فریاد کاروان شود از راهزن بلند
لاف برابری بدهان تو گر زند خنده بغنچه مرغ چمن یکدهن بلند
روشن شود چراغ من از روغن کدو سوزم دماغ خویش چو افتد سخن بلند
گرم الخنان خوشست چو آیی ببزم گر آتش تو دود شود از کفن بلند
چون دولت زمانه محالست بی زوال گیرم چو آفتاب شد اقبال من بلند

چون دود مجمر است سخنهای مبتذل
یکحرف میشود اثر از صد دهن بلند

تمنا در بهشت خاطرم مسکن نمیگیرد نهال آرزو سبزی درین گلشن نمیگیرد
بداغ حسرت عمر تلف گردیده میسوزم تأسف گر نباشد هیچ دست من نمیگیرد

بناشد

بناشد مردم صاحب طمع را همت عالی که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد
اسیر نرگس مستت شوم هر چه گریانی کسی جان من از بادام تر روغن نمیگیرد
خموشی پرده داری میکند عیب سخنگو را که الکن را زبان هرگز بنا گفتن نمیگیرد
قناعت پیشه را دست طمع در آستین باشد گرفتن گر همه شیئست صاحب فن نمیگیرد

اثر راه گریزم بسته است از شش جهت دوران
کسی هرگز بدین سان راه بر دشمن نمیگیرد

از تو یارانی چو درد خود مداوا کرده اند وقت راحت همچو تعویذت ز سر وا کرده اند
خون دل خوردن نیاید بی هم اخشیجان ز من اختراع کاسهٔ همسایه اینها کرده اند
انچه از پا میگشاید بر نمی آید ز دست کارها را قسمت از دانش باعضا کرده اند
همچو دندانی چرا افتد یاد ستانها بسنگ هم نشینانی چو پهلو خالی از ما کرده اند
صرف حسنت گشت تا کیفیتی در رنگ بود دُرد باقی مانده را در جام گلها کرده اند
لب ببند از کشف با صوفی چو تا دم میزنی شرح کشفی ز بهرت هر یک انشا کرده اند

شد مآل اندیش از روز سیاهم هر که بود
خویش را مردم اثر زین سرمه بینا کرده اند

ز دست ما اسیران پاس دلها بر نمی آید برنگ سرمه مردم داری از ما بر نمی آید

برآید هر که خوش سر چون کدو دارد سبک مغزی — ز جا او را که مغزی هست هیچا بر نمی آید
ز چشم من نیاید اشک بی لخت جگر بیرون — که فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی آید
نهان دارم به دل از بیم زاهد شوخ طبعی را — برنگ سبزه کز آسیب سرما بر نمی آید
دلم شد لاله مقراض از دست سخن چینان — بمردم پیش از این از من صدا بر نمی آید
شود چون عرصه تنگ از کشش جهت دشمنی پیدا — چو باشد وسعتی رهزن به یغما بر نمی آید

اثر در راه وصلش الغیاثان کرم طلب گشتم
که چون رنگ حنا نعلینم از پا بر نمی آید

دل ز فیض دیدنت قدر دگر پیدا کند — کوکب داغش سعادت زین نظر پیدا کند
ور ز برگ چرک دل ره بر رفتن چون نهاد — راه اگر بندی براو راه دگر پیدا کند
رنج کس ضایع نگردد لیک همچون باغبان — صبر باید کرد تا نخلی ثمر پیدا کند
میکشاید ناخن از عقده از کار جهان — دست دست او کسی باشد که زر پیدا کند
چون شدی پابند محنت تن به تنهایی بده — بر مشقت صبر کن تا رشته سر پیدا کند
گر هنر داری نوا نی کرد زر پیدا ولی — زر ترا هرگاه باشی بی هنر پیدا کند

پیر سازد بسکه مردم را غم دنیا اثر
گم کند هر کس چو فرزندی پدر پیدا کند

خلق را هریک از افلاک جدا آزارند — هر یکی چون ورق کنجفه حکمی دارند
نبرد بهره ز انده و غصه خود ظالم — بهر زنبور زیاد انگشت عسل نگذارند
بگذر از سر چیزی که سپردی بکسی — مردم عاقل از آن هیچ بخود نسپارند
نان شب مانده بخوان منو کالی که فرا است — همه روزم بجگر داغ نوی بگذارند

بجز از قاصد آه من سر گشته اثر
هر که حاجت بدری برد عزیزش دارند

چون علم هر بی اصولی مالک سرمایه شد — همچو منبر هر جمادی بود صاحب پایه شد
بسکه از سیل بلا نقش خرابی هم نماند — جغد با عنقا بملک نیستی همسایه شد
میدهد دنیا بدست بی خرد راه معاش — ما در ایام هر جا دید طفلی دایه شد
از قرار کاسه شیری چو بیگردد پنیر — بازمی استد ز ریزش هر که صاحب مایه شد

دایم از بی مهری دوران اثر افسرده ام
هر کجا بود آفتابی تا نشستم سایه شد

بی نفس به آسوده به دنیا نتوان شد — فریاد سک افسانه آرام شبان شد
محروم نگاهش شدم از منع رقیبان — مانند شراب تورق این باده گران شد
در ذکر خفی تا سبقم داد خموشی — مغزم همه در پوست چو بادام زبان شد

چون نقش نگین است بخود روی کلامم / شرمنده تحسین عزیزان نتوان شد

بگذشت بغفلت اثر ایام جوانی
بیداری من صرف درین خواب گران شد

بقصد خصم دل پرغباری باید / هوای ابر برای شکاری باید
چو اشتر رتبت تو به هر غمی گذشت / پی غم دگرم انتظاری باید
شود کساد متاعی که هست آب در او / بغیر شور او آب داری باید
چه کار از تو گشاید چو نیست همدستی / برنگ سبحه ترا دستیاری باید

چو آب باید و بینش جهان بکوش اثر
تماشای خلق باین بود و تاری باید

خوش آن مستی که چین در ابروی غم از سبو ریزد / ز خجلت گرد عصیانم چون عرق از تن فرو ریزد
چو داغم رو به بهبود آورد آن شعله را نازم / که از گم کرده اشک حسرتش در جستجو ریزد
سر تسلیم از خاک ره او بر نمی‌دارم / چو اشک شمع خونم را اگر آن شعله خو ریزد
ز بس در تابم از هم صحبتان شبها بزم / کند به جلوه تا از سایه‌ام رنگ عدو ریزد

اثر در گرد کلفت شد نهان از بسکه مجلسها
بپای خویش شمع از بهر رفتن آب رو ریزد

خاک

خاک آدم را چو از آب روان تر ساختند / تا یکی از صد درست آید نکو تر ساختند
مایه اشک ندامت شد دل سخت رقیب / سنگ را خوبان بسنج حسن گوهر ساختند
تا برافتد دیده و داد از جهان یکبارگی / از برای خانه آیینه هم در ساختند
صد توانگر چون دل عاشق پریشان حال شد / تا چو زلف یک پریشان را توانگر ساختند
تا ز قحط باده بنشیند مگر بی‌حرف این / توبه فرمایان ز چوب تاک منبر ساختند
منت کاری خلق را غیر از حساب دخل و خرج / سینه را از نقش باطل فرد دفتر ساختند

با غم یار از غم دنیا اثر آسوده ایم
از برای هر کسی رزقی مقدر ساختند

خون بهر رزق هر که بکسب کمال خورد / چیزی که خورد از بد عمر سال خورد
تا مصرعی بکار تو ماند به روزگار / باید ز پهلوی دل خود چون هلال خورد
از دور چرخ رفت عجب نشه‌ها بکار / صافی که بود در خم گردون سفال خورد
دیشب رقیب سرزده آمد به بزم یار / من باده خوردم او عرق انفعال خورد
هر کسی که گرد تنزل بروزگار / هر جا فتاد قطره صفت خاک مال خورد
مگذاشت غم طراوتی از طبع ما بجا / سرجوش زندگانی ما را ملال خورد

دیگر غم نخورده ندارد دل اثر
سرمایه که داشت درین قحط سال خورد

سر را هم بزلف شانه در هر گام میگیرد | دلم از دست این شبگردکی آرام میگیرد

کمین روز مرا از درد مینا پیره ای ساقی | چرا از ناصافی می آفتاب جام میگیرد

چو گل نظاره اش در آستین دارد شگفتن را | نگاهم از نگاهش روغن بادام میگیرد

ز نقل و باده موج اضطرابم میشود ساکن | بآب و دانه مرغ دلم آرام میگیرد

پشیمان میشود زود از عطای خویشتن گردون | چو خور گر قرص نان صبح بخشد شام میگیرد

کمند وحدت از او تعلق را کند خود بین | اگر آن بند سازد فارغش این دام میگیرد

اثر با گفتگوی غیر سنجد یار نظمم را
خیال پخته را از من به نرخ خام میگیرد

از کتاب هستیم دل را بتان برداشتند | طرفه فرد انتخابی از میان برداشتند

هست داغ بی سیاهی در محبت معتبر | میشود باطل سند چون مهر از آن برداشتند

تیغ ابرویش ز چین زلف مشک آلوده بود | وای بر زخمی گران خونین دلان برداشتند

اهل همت را نباشد با کف حاجت رجوع | برگ عیش از برای دیگران برداشتند

کار دشوار است بر سالک که در راه طلب | تا نشانی بود از سنگ نشان برداشتند

بر زمین هرگز نیفتادست حرف معتبر | هرچه وزنی داشت چون رطل گران برداشتند

هر کجا رفتند هم فکران اثر از نظم ما | گوهری چند از برای ارمغان برداشتند

غنچه

غنچهٔ امید ما از تیره بختی وا نشد | خندهٔ عیشی درین گلشن نصیب ما نشد

نیست اندوه از ملال اهل عصیان خلق را | هیچکس را دل کباب از گریهٔ مینا نشد

کس جنون را با بضرب چوب نتواند گرفت | هوشمندان سعیها کردند و این سودا نشد

شیشه ام از غبار غم سبوی باده بود | تا دلم نشکست راز عشق او پیدا نشد

مطلب دنیا و دین در بند عرض مطلب است | از زبان بسته قفل آرزوها وا نشد

فیض سر در جیب بردن گشت روشن از کلیم | تا نشد جیب آشنا دستش ید بیضا نشد

هست خواری در تهی دستی چرا آه ما اثر
بی متاع دل قبول عالم بالا نشد

باید حضور اهل سخن مغتنم شمرد | عیسی باین گروه دم خویش را سپرد

لاف از چه دست برد زند خصم زاهدان | هرگز نبرده چو کفن دزد بر نخورد

رمز است اینکه غسل نباشد شهید را | یعنی رسید هر که باین مرتبه پاک مرد

می خورده است صوفی بی خود فتاده است | در کیش اهل درد حرامست خواب و خورد

از اختلاط جان و جسد در کدورتیم | گردیده است بادهٔ ما بی صفا ز دُرد

یکمشت خاک بیش نماند از دلم بجا | اثر از بسکه پنجهٔ مژگان او فشرد

تا جان بقالب است اثر کام دل بگیر | باید چو خشت قالب بیجان بخاک برد

اشک آمد و بنشست و غم از خاطر ما برد
رنگ از دل دیوانه ام این سیل بلا برد

حال از می و معشوق نماند بتو باقی
بیرون نتوان جان هم از این آب و هوا برد

ای صاحب سرمایه خریدار هنر باش
اینست متاعی که توان تا همه جا برد

در مرحله عشق ز دستار چه پرسی
کاری غم او کرد که عقل از سر ما برد

گشتیم اثر از محنت ایام زبان گیر
چندانکه بجائی نتوان نام مرا برد

گرد اشک چشم خویشان از حیایم ناامید
چون زند هر گه مژه خنجر بچشم خوبان شوخ دید

بوسه دادم دست ناصح را که وا دارد ز دست یار
بوسه بیاید بدستی زد که نتوانش برید

هوشمند از زاهد و جذر در پا میشود
روشن اینمعنی چو روزی کیفش باید کشید

بستها از کیف و بیچون هست در هر گوشه
همچو دستار تو زاهد بنگساری کش شنید

بسکه باشد همدم ما را دشمنی با هم اثر
برف نتواند شدن در کوچه زاهد سفید

گفتمش لعل ترا ای آفت جان گشته‌اند
گفت در عالم نشان از آب حیوان گشته‌اند

گفتم از درد و محبت خاطرت آگاه هست
گفت دردی را که میپرسی بدربان گشته‌اند

گفتمش نقد دلم را طره ات وا پس نداد
گفت هرگز خوش ادائی از پریشان گشته‌اند

گفتم

گفتم از سیلاب اشک چشم ترم اندیشه کن
گفت بی تابی مکن از چشمه طوفان گشته‌اند

گفتمش چشمت پشیمان بشو ار کشتنم
گفت کافر از خون ریزی پشیمان گشته‌اند

گفتم از درد تو باشد خاطرم اندوهناک
گفت صاحب خانه را غمگین ز مهمان گشته‌اند

گفتمش یکلحظه بنشین ببالین اثر
گفت شمعی بر سر خاک غریبان گشته‌اند

در قناعت مایه عمرم تمامی صرف شد
آبرویم چون نگین در نیکنامی صرف شد

پیچ و تابی هر که از سرپنجه گردون کشید
عمر او مانند ابریشم بخامی صرف شد

تلخ کامم از زبان خویش چون بادام تلخ
حیف اوقاتی که در شیرین کلامی صرف شد

نخل امیدی نشد چون آب باریک از تو سبز
عمرت ای بی عاقبت در خوش خرامی صرف شد

ای هوای گوشه گیری یاد بر وقت اثر
آمدی اکنون چه اوقات گرامی صرف شد

ای شوق ترا با دل من کار نباشد
جائی چو توئی جای غم یار نباشد

چون میوه که تا میوه دیگر بر شاخ نباشد
یک غصه نیاید چو غم یار نباشد

مانند تب نوبه بجز وعده خلافی
ما را طمع دیگر از اغیار نباشد

شاد از تب عشقم چو غم بیکسیم نیست
بیمار تو محتاج پرستار نباشد

بیهوده بگرد دلم ای درد چه گردی   در پاس کسی گوش چه بیدار نباشد
وا دمی زده لطف گر وعده به قتلم   امید چه این بار چو هر بار نباشد

بگذار اثر تا نشد از یار مشقت
برمنع دل خویش ترا کار نباشد

بیدل جان داد ازان مژگان کافر ستیز   راهزن بر مال و صاحب مال بر سر ستیز
گر کنم منع دل از نظارهٔ ابروی او   خویش را در دم ز مژگانش بخنجر میزند
کرده مژگان با نگاهش دست در قتلم یکی   نامسلمان تیغ از بالای کافر میزند
از هزار شکوه مرد و زبان ز آفتاب تشنه تر   شکوه گر از آسمان نادان بهر در میزند
عاشق از جانان بکون خویش باشد   از هوای تیر او مرغ دلم پر میزند
تا چمن شد جلوه گاه قامت رعنای او   سرو را قصد اقامت پشت بر در میزند

خوش نمی آید مرا از صحبت طوطی اثر
حرفهایی را که میداند مکرر میزند

مراغم خوش داغ و خرمی غمناک میسازد   بطبعم بهتر از می نشئهٔ تریاک میسازد
کند گرد کدورت فارغ از تشویش و کلفتها را   بهر چیزی چه خاک آمیخت آنرا خاک میسازد
بباد هرزه تا نی میرود جان از تن واعظ   باین باد مخالف خرمن خود پاک میسازد

همین

همین باشد نشان از سرخ روی صاحب زر را   چه محک کیمیا را سر بمهر از لاک میسازد

اثر زاهد چه دایم بر سر جنگ است با مستان
ببوی باده چوب تاک را مسواک میسازد

چشمش از بالای ابر و تیغ کمانی میکند   در مصاف از تیغ صید افکن جوانی میکند
نیست غیر از حرف خویش بر زبان خامه ام   شمع را با شعله کلکم همزبانی میکند
تار و پود زندگانی دارد از بخشش نبات   هست باغ ابر تا گوهرفشانی میکند
چون توانم برد باری با غم ایام کرد   من که خواب از ضعف بر جسمم گرانی میکند

چاره درد از طبیبان آرزو دارد اثر
این بخود دشمن تلاش زندگانی میکند

بد قماری بحریفان جفا جو نکند   جز بمن چون ورق گنجفه بگردد نکند
خواستم چشم سیه مست ترا رام کنم   تا مرا دیده رمی کرد که آهو نکند
تا گرفت رگ خواب دل آزاری را   ماه من گوش با فسانه بدگو نکند
خط فتنه ز شمشیر فزون تر باشد   آنچه چشم سیهش میکند ابرو نکند
بدت با خصم سر جنگ و جدل دانا را   میکند آنچه دعا قوت بازو نکند
هر انگه که غذای نشین رنج مبر   باغبان تربیت گلبن خود رو نکند

غیر را بر سر راه تو شبی دید اثر　　گرد کاری چو لب سایل سگ او کو نکند

خانه صاحب دولت ز سخا میگردد
این در از پاشنه پای گدا میگردد

میل زاهد همه جا از پی دینار نه دین　　آسیای دلش از آب طلا میگردد
بخود آن تو که زند ز غیرت با هم　　دل بگرد تو جدا دیده جدا میگردد
طمع راه نمای ز کج اندیشی مدار　　شاخ نخلی چو فتد راست عصا میگردد
مست ناز از بر ارباب وفا میگذری　　به عنانی چو ز راه تو بلا میگردد
میکشد عشق مرا گر نکنم توبه ز می　　چکنم بر سرم این آب هوا میگردد

روز و شب گرد تو میگردم و می پرسی باز
از رقیبان چو اثر هست کجا میگردد

غمت در جستجوی من بهر بام و دری گردد　　بامیدی چو همزانوی حسرت با سری گردد
توان تا حرف مردم سبز گردد از خود گویم　　زبان ترجمان دایم بکام دیگری گردد
چه میخواهد ز ما بی خان و مانها محنت عالم　　بر بخور ای نکو تا گرد صاحب بستری گردد
بهشت قرب اگر خواهی منال از آتش هجران　　چو باغ وصل را هر حلقه داغی دری گردد
لب از شرح جفای بیحساب او اگر بستم　　کنم گرشمه ناز جور رشکش دفتری گردد

فیض

فیض صحبت زشت خویان را نکو آیین کند　　فاو زهر معدنی تریاک را شیرین کند
میشود از بیم روزی غفلت مردم زیاد　　داروی بیهوشی شب خواب را سنگین کند
همچو گل هرگز لباس زینت محتاج عبیر　　نکهت زلفت بر دوشش تر اشکین کند
در غریبی هم بمردم فیض خوبان میرسد　　گل ز باغ آید چو بیرون شهر را آیین کند

از گدا طبعان وفاداری نمی آید اثر
خون خورد اگر کسی در کاسه چوبین کند

چشم مستش از نگاهی قلب دلها بشکند　　لشکری را جرات یک بیجا بان شکند
مانده رنگ کاهی ام باقی چو چندان می نداد　　ساقی کم کاسه امروزم که صهبا بشکند
ناصح از حرف جنگ خواهد دل اورا شکست　　میشود امروز سرمائی که خارا بشکند
کار طوفان میکند از طالع بستم حباب　　گر نشینم دایم ز چشم شور دریا بشکند

برده دل از من ز معشوق نیز آینه دلی
ترسم این لعل کلوخی شیشه ام را بشکند

بسکه از هر سو مرا تشویش دامان میکشد　　همچو مو نقاش بتصویرم پریشان میکشد
آخر عمر طبعی سر زند دندان نو　　کار دو ابر حرص در پیری لب نان میکشد
گوشمالی مردم بیقدر را در کار هست　　روزگار این حلقه در گوش عزیزان میکشد

سیم و زر از مردم دنیا گرفتن منت است — رستم است آنکس که یکجو بار احسان میکشد

کار ضعف طالعم چندان از بالا گذشت
گر کفم شبها خیال یار دامان میکشد

تو چون بیداد شوی صبر و قرار من بنماند — بدست من عنان اختیار من بنماند
اگر بر آسمان رفتست ماه نو ز یکتایی — بنون قوسی ابروی یار من بنماند
برون کن ای رقیب از سر هوای باده وصلش — که [illegible] باقی از پیش خمار من بنماند
ز بس شبها چراغ دیده میسوزم براه او — دگر خوابی بچشم انتظار من بنماند

دماغ ساز و چنگ و مطرب و معشوق و می دارم
اثر امشب بوضع روزگار من بنماند

صحبتم با یار خود هر لحظه رنگی برکند — همچو مطرب هر نفس با من مقامی سر کند
از خرامش بسکه کیفیت پذیرد روزگار — گردش ایام کار گردش ساغر کند
زندگی را میکند چون صرف زر بر خود حرام — نقد عمر بی عوض را هر که صرف زر کند
کاش منع از دیدن خود مینمودی خلق را — واعظ نادان که دایم نهی از منکر کند
در حفظ باد دستگیری بهتر آزار است — چون رسن بازان هوا داری [illegible] کند
همچو ... خون دلها ... که خورد — آری آب از تشنه خوردن جسم را لاغر کند

وقت

وقت حاجت چون اثر همت بخواه از رفتگان
لطف مردان خدا ابر و عطا را بر کند

بجوش غلطیدن دلها ز بیداد تو میباشد — ستم در قبضه مژگان جلاد تو میباشد
هر و بیش ای دل آواره گر راهی بدست آری — که من گوشم درین وادی بفریاد تو میباشد
نمیگنجد خیال دیگری در خاطر تنگم — همین در شیشه ام جای پریزاد تو میباشد
ز نو هر روز گرد کلفتی بر خاطرم بنشیند — دل من دامگاه زلف صیاد تو میباشد
مکن منعم ازین دیگر طفیل استخوانی — همه را آرزوی دولت آباد تو میباشد
فراموشش جهان شد آنکه گرد از جان فراموشت — بیاد کس نیاید هر که بی یاد تو میباشد

اثر طور نجات ار کف مده در نکته پردازی
عطارد هم ز شاگردان استاد تو میباشد

بتو هر گره دلم از سیر چمن نگشاید — ناخن گل گره از خاطر من نگشاید
شبنم از غیرت اگر آب بروتش نزند — دیده از شرم تو نرگس بچمن نگشاید
بی هنر باز برنگ صدف بی گوهر — قیمتی دارد اگر لب بسخن نگشاید
سیر شد فیض تو چون ... تشنه لبی — از گلوی نوا گر چرخ رسن نگشاید
خون من با شفق شام غریبان جوشد — دل تنگم اثر از صبح وطن نگشاید

بفارغ بالیت پیش از بلا حق چاره میجوید — پری هرگز نخفته تا پر دیگر نمیروید
ندارد غیر زاری چاره آلوده دامانی — بجز اشک ندامت چرک عصیان را که میشوید
هنر چون ناتوان بودن نباید عیب جو بودن — که بینا باید درین بازار هر کس هرچه میجوید
ندارد پیش بلا مصرفی کیفیت جنت — بیا آنجا که زاهد روزه دارد گل می بوید

از دایم زبان خامهٔ من در سخن سنجی
چو شاهین ترازو هرچه گوید راست میگوید

دیدم ترا و قطع نظر کردم از امید — صفرای من ببر که چنین چین برید
مانند نور دیده عزیزست در نظر — هر خورد را کسی که چو عینک بزرگ دید
خاک اسیر عشق ترا میتوان شناخت — رنگین کنند بهر نشان تربت شهید
چشم مست خواب رفته دو بالاست عقلتیم — با آنکه صبح مریم از چهره شد سفید

سازم اثر چه چاره که بیدست و پا شدم
چون ناخن گرفته ز من یار تا برید

مرا چو دید بابرو گره ز کین دارد — جبین او چو قبا چین در آستین دارد
دماغ خشک ترم از چراغ بزم بخیل — زمانه زنده اگر دارد دم چنین دارد
چو غنچه بسته دهان ناشکفته معلومست — که در دهن چه سخنهای دلنشین دارد

چنانکه

چنانکه واهمه از من میکند هشیار — حذر ز بیخردان مرد پیش بین دارد
زجا مرو بعبث صبح کاذبست رقیب — دروغ را دم سردش در آستین دارد
چو خواب روز مرا غفلت زمان وصال — شکسته رنگ و دل آزرده و غمین دارد

حصار عافیتی جز کمند وحدت نیست
فراغتی که اثر دارد از همین دارد

نقد دل را صرف کن در راه عشق ای هوشمند — زانکه ایجاد دلش برای سوختن باید چو سپند
هر که از فیض کفت نشکفت گلزار دلی — خویش را چون ابر بی باران چه میگیری بلند
از سبکمغزی چو کاغذ باد طفلان مدعی — میپرد تا ریسمانش میدهی از ریشخند
هر کرا باشد پناهی از بدی ایمنست — گدا باکی نمیتواند کاهی از دیوار کند

مدعی را گر در زر داری اثر عزت طلب
این گدا استه از گل چیز گریبان چو سینه

بعد ازین نام امانت نتوان جای برد — مرده را هم به امانت نتوان بسپرد
جمع و خرج من و گل سخت بهم میماند — که بصد خون دل اندوختم و بادش برد
آب را خلق چو گوهر بگره می بستند — اگر از کوزهٔ این طایفه باستی خورد
سوخت چون کنجفه با آنکه ز انفس زیاد — یکنفس هستی آسوده ز نکز زد و برد

اثر از کلفت بی همنفسی خاموشم
زندگانی اگر اینست چرا باید مرد

خواجه را تا لب تهی از زر پیشش زر میشود
گوسفندی را که میدوشند لاغر میشود

آدمی چون میوه نورس است با این جهان
میشود هر چند بهتر کم بهاتر میشود

از زر ارباب دنیا دست خواهش بسته دار
آنچه می آید زیاد از خرج زیور میشود

چند می پیچی بخویش از درد دندان طمع
بی کشیدن کی ترا راحت میسر میشود

طالع شهرت اگر باشد چو ماه نو اثر
مصرعی سرمایهٔ قدر سخنور میشود

روز جزا چو من بچه رود در نظر رود
بیچاره که دست تهی زین سفر رود

باید چو هم کجاوه رفیق موافقی
تا راه سخت زندگی آسان بسر رود

مقصد یکیست لیک جهات مختلف
هر کس بسوی کعبه ز راهی بدر رود

تاریک شد زمانه بچشم ز رفتنش
اینست حال دیده چو نور نظر رود

دخل و فی ز خرج نیاید اگر زیاد
مانند حوض آب کی از سر بدر رود

شعری ذخیره کن چو دماغ شکفته است
عمر گلاب دیرتر از گل بسر رود

دل از طفیل اشک بهر سو دود اثر
تا چند این پدر بسراغ پسر رود

هرکرا

هر کرا جام مراد از وصل یاری میدهند
تا برد از وصل لذت انتظاری میدهند

گر رسد سنگی بسر از آلوده دامانی مرنج
هر چه را شستند در آخر فشاری میدهند

نیست خوش سودا اثر از خوبان کسی در روزگار
دل چو میگیرند چشم اشکباری میدهند

بی سر راهش همیگردد دل غمگین خاطرم
هر کسی را دلخوشی از رهگذاری میدهند

از سیه روزی مشو غمگین که زینت را اثر
روشنی از پرتو شمع عذاری میدهند

خفت از ناجنس می بیند بهر جا میرود
از قبیل مهره نرد آنکه تنها میرود

گر بغربت هم حریف از نو شوم و دور نیست
رزق طوطی شکر هندست هر جا میرود

آب در رنگ دولت دنیا دو روزی بیش نیست
تا بجوی چند دهٔ همچون مطلا میرود

داد خود مظلوم میگیرد ز ظالم عاقبت
گر ز رفت امروز کار از پیش فردا میرود

تا جوانی هست عشرت کن که در پیری اثر
بوی گل رنگ از چمن مستی ز صهبا میرود

در کنه باشد مکافات فقیران بیشتر
منفعل از صاحب درم باید ز یزدان بیشتر

رفته اند از یاد چرخ پیر ارباب سخن
میشود در انتهای عمر نسیان بیشتر

آرزوی دل فزون شد تا خیالش کم نمود
رزق صاحب خانه میگردد ز مهمان بیشتر

در نزاع رندی و تقوی عیار خاطرم
دارد آلایش چو من از خاک میدان بیشتر

رو سفیدی نیست دولتخانهٔ ایام را
هست در هند از همه عالم پریشان بیشتر

چرخ میناز زد بزرگان انتظار روسفید
برف در کهسار می‌آید ز باران بیشتر

نیست بیجا سیده هر که گوشمال روزگار
غفلتی دارم اثر از خواب طفلان بیشتر

روز و شب با چشم گریان میزنم داد از سفر
دورم از خاک وطن کرده است فریاد از سفر

از وجودم مشت خاکی بیشتر باقی نبود
همچو گرد راه آخر رفت بر باد از سفر

از قفس طایر رم خورده سوی آشیان
فرصتی کو تا که آیم سوی آزاد از سفر

آتش غم گر چنین دور از تو میسوزد مرا
زندگی تا هست دیگر کی کنم یاد از سفر

فرصت کاری اثر را نیست دور از خود بیت
بیکسی بود از وطن بی بهره نیز ندواد از سفر

شد شمع التفاتش سرگرم جای دیگر
من نیز عهد بستم با بیوفای دیگر

از پرتو تو زاهد بیفروز بود مجلس
برخاستی صفا شد رفتی صفای دیگر

خوش صحبت است چون نی هر کس که بند بست
دارند شکستگان ساز و نوای دیگر

آواره وطن را افزود کیف حاصل
در باغ سبزه دارد نشو و نمای دیگر

ویران سرای دل را تعمیر نیست لازم
این خانه از خرابی دارد هوای دیگر

مهتاب

مهتاب اگر نباشد غم نیست میکشان را
از عارض تو دارد مجلس صفای دیگر

رفتن از وطن بغربت باید اثر گزیدن
آنجا نمی‌نشیند نقش تو جای دیگر

دارم بتی که رخش ز مه بدر ماه‌تر
خال لبش ز کوکب عاشق سیاه‌تر

باشد ز هاله پنجه پرنور آفتاب
در دستگاه جلوهٔ او دستگاه‌تر

در راه عشق کم نشود طالب وصال
دارد رهی ز راه ستم شاه‌راه‌تر

جز داغ انتظار گلی آرزو نچید
باشد ز قرض وعدهٔ او عمر کاه‌تر

داد از تغافل تو که دارد دل اثر
از چشم انتظار نیازی براه‌تر

دارد سر جنون دل شیدا درین بهار
دست منت و دامن صحرا درین بهار

از محنت و خواب هستی و غفلتم
صد گونه راحت است تمنا درین بهار

باشد ز جوش سبزه و کیفیت هوا
از بهر کشتی همه جا جا درین بهار

هر بامداد اول عمر دوباره است
دم را الصبح داده مسیحا درین بهار

روی زمین ز خلعت گلبندی سحاب
پوشیده گشته است سراپا درین بهار

از بس فرح فزاست چمن میتوان کشید
می از پیاله گل رعنا درین بهار

ور کار هیچ غنچه اثر چون گره نماند
گردد شکفته تیز دل ما درین بهار

آزرده ام بدور خط از التفات یار
باشد گزنده گرمی خورشید در بهار

ماند جای آبله از لوح خاطرم
باشد عیان نشان ستمهای روزگار

یکباره عیب طول امل کی عیان شود
چون بخیه جبه بشکفد بردی کار

باید کند سعی در اصلاح کار خلق
چون دست خود برش گذارند شانه وار

محروم سرو خویش چو قمری بهار فصل
هستم چو عندلیب همین بیت در بهار

کی خام ره بصحبت روحانیان برد
بادام تر نیافت بوصل شکفته بار

رفت از دو شاه ملک وجودم اثر بباد
در عزم خویش تا دو دلم کرد روزگار

دل زغم گردد مقام فکر دنیا بیشتر
تنگ تر این خانه چون شد میشود جا بیشتر

چاره سودا اگر زنجیر باشد پس چرا
عاشقان را گردد از زلف تو سودا بیشتر

باشد از دم سردی احباب آتش مرا
طبع را راحت بود در فصل سرما بیشتر

هست یکسان رغبت زاهد بدرویش و غنی
برف در کهسار میماند ز صحرا بیشتر

کم میگردد هر از گریه سوز دل اثر
شور آتش میشود از آب دریا بیشتر

دارد

دارد از سنبل خط آن بت شیرین گفتار
بر روی بصفا تازه تر از صبح بهار

بهم از خنده نیاید دهن بسته ز شوق
که شبیه است به او تنگ شکر بی گفتار

آسمان همچو ترازو اگرت بردارد
میشود فاش بمردم که چه داری در بار

مفروش سبحه تو آن گفتنم از عقل و جنون
که دو سر رشته بکف دارد و گردد بیکار

جز جدائی ثمری عقد اخوت را نیست
یعنی از الفت بسیار حذر کن زنهار

ثمر شوری بخت سخنهای لطیف
آب شور آرد از آن خربزه شیرین بار

خویش را تا بلد راه سخن گیر اثر
که باخراج بلد چرخ دو رو راست مدار

می تامل بگذران تا بگذرد بهتر مدار
نیست یارانی ترا چون میکنی خود سر مدار

از سبک ظرفان تمنای وفاداری مکن
جامه نازک دو روزی میکند در بر مدار

بگذرد بی گردش دورها بر زیر آسمان
چشم سایل را برنگ حلقه بر در مدار

فکر زادی کن که دنیا منزل آرام نیست
میکند این کاروان در منزل دیگر مدار

سرخ سازد هر که روی خود بصد خون جگر
همچو صندل باشدش دایم بدرد سر مدار

مرد هرگز زیر بار منت نامرد نیست
بگذرد زن را مدام از پهلوی شوهر مدار

گوهر نظم من از تحسین اثر بی بهره بود
چون صدف باشد بگوشی در سخن گستر مدار

سر من شمع برافروخته آید بنظر — چهره با دله هر که گذارد بر سر
بگذر از کاکل و زلف و خطش ای دل غافل — که شب دراز زین یکدو سه شب بیش بدر
دیده ام مایه اشک از دل خونین گیرد — همچو طفلی که خرد آب به از طفل دگر
بی صفای مژه اشک فشان نگذارد — که دمی نگاه بتابانت مرا دیده تر
آدم خوب زهر خاک که باشد خوبست — شاهد نیک و بد زر نبود معدن زر
گریه چشم کبود تو بود ای زاهد — خشک دیمیزه همچون عرق نیلوفر

عجبی نیست اثر گر بسخن ولش دم
روشن از دیدن فرزند بود چشم پدر

رخت زباده بهشتی شده است عالم سوز — چه آتش است درین آب تو بستان افروز
فکنده است که شور تازه بجهان — بهار خط تو تابنده شب نوروز
بخور دی از پی علم سلوک خلق مرو — که هست شیوه برخود نشان درشتی آموز
کسی به بخگی من زور دو نوشان نیست — که همچو خشت سر خم در آتشم شب و روز

بغیر یار که اینهم بهانه ایست اثر
کسی ز من نشنیدست حرف شکوه هنوز

در حقیقت جمع زر باشد گناهی بیقیاس — خرج او کفاره جمعیت پیش حق شناس

سوخت

سوخت نقش عالمی از بازی ای آسمان — از مه و خورشید تا کی مهره اندازی بطاس
تیره روزیهای ارباب سخن بی فیض نیست — خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس
نیست اکسیری به از خاک زراعت در جهان — چون مه نو از طلا دهقان تواند ساخت داس
در نماند هر که با خلق از سر دعوی گذشت — نیست صلح اندیش را هرگز بدشمن التماس
در سیه بختی بد لعادوست میباید عدو — کاته را در شب زیاد از روز باید داشت پاس

سر بفرمان خود آرا کی فرود آرد اثر
نخوت زینت طلب چاکیست صاحب در لباس

غم دلجوئی اغیار ندارد تیرش — ببر من قسم راست خورد شمشیرش
آخر عمر طلبی شدم واله طفلی که برید — تا در دهر بخون دل عاشق شیرش
ای معلم نفروشند بطفلان تربیت کن — زنهار از سخن تلخ نکن دلگیرش
جان بدوری نتوان برد ز دستش خواهی — سیر در شهر شهر از پی دل تصویرش
کیمیائی که ز مردم گذرد مستغنی — بجز از خاک قناعت نبود اکسیرش
همچو غارام کراز نعمت دنیا نشود — نتوان کرد باین نان و نمک تسخیرش

زود گرسنه چشمی اثر از طبع حریص
همچو شاهین اجل طعمه نسازد سیرش

شبی گر وسمه نو گردد هلال عید ابرویش
غریو صبح محشر خیزد از عشاق در کویش

قلم گردش ندارد سرنوشت بخت ناشادم
بگو ضعف احوالم پریشان از غم رویش

خیال طره اش در دل کجا پوشیده میماند
نهان هر کس سازد نافه رسوا گردد از بویش

شود روشن چراغ آرزوی دیده عاشق
ز تاب می چو گردد آتشین رخسار نیکویش

متاع بحر و کان در پایه قدرش سبک باشد
مگر یوسف درین بازار گردد هم ترازویش

نهان گشت از نظرها تا ز خط نور رخش گم شد
نمی بیند چو ماه کهنه دیگر هیچکس رویش

بگردش همچو فانوس خیال از دور میگردم
اگر گرد دگر گردم اثر میسوزم از خویشش

ز بس یکتانه آغوش باشد قد شمشادش
کند پهلو تهی از سایه خود سرو آزادش

نیم غمگین که رفتم از سر کویش بصد خواری
ازین وادیست اندوهم که باید رفتن از یادش

ز بس گرد کدورت جمع شد در سینه تنگم
اسیری همچو دل دارم بچنگ تیغ بیدادش

بشمشیر زبانی مدعی را میتوان کشتن
که آید کار مرهم از چرب و نرمیهای فولادش

چو ناصح معذرت خواهد بآن دربان بسیارم
که گردد عذرخواه کندی شمشیر جلادش

دلم را بنده خود کرده از تمکین رعنائی
نمیدانم چه نامش میگذارد سرو آزادش

بتقریب هم آوازان اثر در دامش افتادم
چو نخجیری که میگیرد بصید رام صیادش

بباشد

بناشد سخت باطن چشم دوداری ز احبابش
بود آیینه فولاد کی حاجت به سیمابش

دم فرصت شود راحت طلب را مایه غفلت
ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکرخوابش

ز بخل اهل دنیا بسکه مسجد گشت بیرونق
نسوزد جز چراغ دیده چون ابرو بمحرابش

نماید عکسش از چشم بخون آلوده تر گلگونم
چو قرآنی که با سرخی رقم سازند اعرابش

بود با تلخ کامان شیوه قصاب گردون را
که چون آرد بکشتن گوسفندی را دهد آبش

نخواهی دست شست از نعمت ظالم بگیر از وی
که چین قاب قمارت کرده خاکستر اسبابش

اثر دشت جنون را مجلس افروزی نمی بینم
مگر روشن کند شبها چراغی کرم شبتابش

دوای درد دل ماست لعل خندانش
شفا برنگ عسل آید از نمکدانش

نگاهدارم دوستی حق نمک
اما نیست هرکه در زمانه نادانش

برنگ غنچه سوسن بماتم دل ما
سیاه پوش برآید ز سینه پیکانش

غبار دیده شوق است چون متاع دو گرد
دلی که کرد معلق گرفته دامانش

چنان که پشت ببازار بسته قصاب
همیشه جانب ابروست روی مژگانش

نشسته بر در ارباب تنگدل زاهد
ز چین جبهه بزنجیر کرده دربانش

چراغ هرکه اثر در زمانه روشن شد
کنند خلق بچشم حسد چراغانش

سخن آرزو کنه دل زلب عقیق رنگش — که بحرف و صوت گیرد خبر از دهان تنگش
زحساب عمر گردد غم فوت وقت ظاهر — چو زند حباب ماند بکف از شمار رنگش
بنود زاهل همت بجهان کشد دو رویی — چو بجرم دست گیری بکنند دست تنگش
بحریم عشق هر کس زره حقیقت آمد — پی امتحان قضا زد ز دل تپان بسنگش

زهوای عشق جانان چو اثر مراست دردی
چو به بینم ساغر می بخزد در فرنگش

غم زمانه نبود بکه دوستی بمنش — گشتم بر فتن او انتظار اندیشش
نفته شهر ندارد اصول وین از بر — نگر ادای شهادت کنند بر کیشش
زند بقه تو کر سیر ولاف رعنایی — توان بقبوی ازاد و بنده شو خویشش
حدیث از در دندان او شنید صدف — گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش

اثر چه در غم سیر بهار شیرازی
قیاس کن زگل اتش فتاده در چمنش

امید زنده کیم هست تا بروز وصالش — اگر رقیب بجال هست وای بحالش
رقیب مانع پیغام او بمجلس باشد — ازان چمن مطلب خرمی چو بسته نهالش
ده فلک به تو راجو لغل کنه بجلوا — بانشنی کند از ناز اگر اشاره هلالش

امید

امید هست که زلفش بهانه پیش نیارد — چو قلب و نقد دلم کرده است مند عالیش

اسیر ناز تو گردد از لبس است شمائل
بیک جواب تسلی کن از هزار سوالش

پریرویی که من گشتم اسیر حسن آوازش — بنا شد رشته جان قابل ابریشم سازش
بجان اتش زند چون از بم دفع پرده بردارد — بشه نازنش رسد هر گاه گیرد اوج شهنازش
چو افتد بر زمین انداز واز پا کوه طاقت را — ستانند دل برقص از شیر مردان قبه اندازش
شکسته بر سر هم از ره شوخی و بی باکی — هزاران دل بعشق شیشه بازی شاهد نازش

بگوی او اثر نقد دل از کف داده میگردد
که باشد دل فریبی چون نوا در پرده سازش

مکن تلاش سخن یا نظیر سحبان باش — نمیتوانی اگر شد فرشته انسان باش
ببین که میکند استاده بر شکسته سلام — فرو تنی کن واز جمله عزیزان باش
نمیکند چو زبان کار چین ابروش — هر چه باب دم تیغ هست سوهان باش
زتار و کاسه طنبور دوستی آموز — بهمدمت چو گزندی رسید نالان باش
زنیک و بد نظر رحمت دریغ مدار — حیات بخش گل و خار همچو باران باش
مقدر است برای تو هر چه میباید — ز فکر رزق دل آسوده همچو مهمان باش

اثر متاب رخ از هر بلا که پیش آید — بلند گشت چو دست ستم گریبان باش

وقت شب خوش زانکه باشد هر کسی در کوی خویش
شب پریزاد یست پنهان کرده رو در موی خویش

نیست وقتی بهتر از شب خلق را بهر حضور — هر که روز از خود کند وحشت شب آید سوی خویش
منفو شبها سر پرشور با فکر آتش تا — راه حرف این وقت نیاید بهم نوی زا جرس
نیست در کوی خود از پهلوی کس جا بر تو تنگ — بر کسی جا هم نسازی تنگ از پهلوی خویش
گوهر فکرت بمزد فکر گوهر میدهند — شب در فیض از چه می‌بندی اثر بر روی خویش

هر که شد از شمع رخسار تو روشن بینشش
بهره روزی میبرد و میرود چو دود از روزنش

با وجود بیم آفت چون شود دشمن وحش — همچو مار خانگی دیگر نباید کشتنش
عشق وارد در بر اهل نظر حکم لباس — اشک را کشتن او باشد از پوشیدنش
خواجه را از خوردنی عادت بیک جنس [illegible] — منحصر باشد بسود اینه مدار خوردنش
ای که چشم تن پرستی داری از خوان جهان — کی شود دست کسی چون موم چرب از روغنش
همچو اسطرلاب فردی چند دارم در بغل — هر که خواند خوب و زشت دهر گردد روشنش
همچنان کز پرتو مه سبزه میبالد اثر — باشد از جانان نهال طبع من بالیدنش

شوخی

شوخی که زین پرده به یغما خرد و هوش — چون ناله نی پرده نشینی است فضا [illegible]
چون حلقه تسبیح بود مجمع رندان — یک تن چو رود حلقه ز ذکر بند فراموش
در مجلس زاهد سخن از ما نرود و — بلبل نرسد تا نشود از زمزمه خاموش
درگوشه حرمان تمنای وصالی — عمر یست که چون دل بخیالیم هم آغوش

جامی زمی عشق تو کافیست اثر را
چون شمع خرابت بیک ساغر سر جوش

سفله را از سر عزت نبود جا در پیش — میرود پا بره از سایر اعضا در پیش
رسم خط نیست که بیگانه ز سطر باشد — نه از حد خوای قاعده دان باد در پیش
دیده از گرد که ورث نتوانی وا کرد — تا بنقشی قدمی چند زد دنیا در پیش
عقل خواهد که من از عشق کناری گیرم — عقده‌ها دارم از این دشمن دانا در پیش

اثر از هجر تو چون اشک ز مژگان بارد
دارد از دامن خود دامن دریا در پیش

خوش آن زمان که کنم عزم آشیانه خویش — چو چشم خواب فراغت کنم بخانه خویش
ز شوق همچو کبوتر پرم ز بام رود به — روم چو بال فشان سوی آشیانه خویش
چو طایری که بیفشاند از غبار اندام — ز گرد راه بر آیم در آستانه خویش

ز فیض گنج قناعت کنم بزرگیها — بروی خلق کشایم در خزانهٔ خویش

عزیز عالمیان شد از خودسازی
کسی که ساخت چو گوهر بآب و دانهٔ خویش

نخواهم جز ترنج غبغب و سیب زنخدانش — بطبع می پرستم نازنین است بستانش
در آن وادی که با هم پنجه در گردند شیرانش — بجای گرد خیزد شعله از خاک نیستانش
سیه روزی که از هوشش برد افسانهٔ زلفت — نهد پهلو بسنبل نکهت خواب پریشانش
بجانان کی شود شرح شکایت نامهام ظاهر — که عزت از ادب مهر خموشی زد بعنوانش
بنا دلی بنازی میرود جمعیت عاشق — ز داغ لاله باشد برگ عیش تنگدستانش
در آن گلشن که گردد نالهام گرم نواسنجی — گل از هر غوله افشانند هم عندلیبانش
کسی را گر تمنای تو باشد شوق همرازی — شود مقراض شمع زندگی چاک گریبانش
همه مشاطه حسن هند اعضایش از خوبی — کند از سایه خود کار میل سرمه مژگانش

از آن گشتم اسیر دلبر عاشق فراموشی
که دارد دلفریبیهای ابرو طاق نسیانش

کلفت جو شده ساعت نه کم گردد نه بیش — میرسد ای دل چه هر ساعت بدخل و خرج خویش
خصم هر کس را که اندازد ز عشوه بان نو — همچو نرادش علم کن تا رود کار از پیش

یادگیر

یاد گیر آداب از عکسی که می افتد در آب — سر فرود آور چو آئی در حضور صاحب کیش
خلعت پوشیده آ در خورد هیچ اندام نیست — پر میا زنهار ای ظالم چو مار از جلد خویش

خام اگر قدری کشد بیداد ازین بستان سرا
غم آتش چنین میوه نورس دو روزی بیش نیست

در گلشن جهان مکن اظهار عقل و هوش — باید همین چو نرگس و گل بود چشم و گوش
از چرخ تاج و تخت بمنت مکن قبول — تا داغ گردد از تحریر گران فروش
امساک را چو روزه واجب قضا کند — هر جا که بیند از فقرا خواجه دیگ جوش
باشد دلم ز حلقه زلف تو خوش تماشا — چون گوشوار نقره که هندو کند بگوش

جز بخت خویش نیست مراد شمنی اثر
پیوسته در کمین منست این سیاه پوش

بخلق داد و دهش کن و لیک بحسن معاش — که نیست هیچ متاعی روا بغیر قماش
بحسن سعی قضا ریخت رنگ ایجادش — چنانکه صورت معشوق خود کشد نقاش
بغیر تیغ نمی بیند از کسی پهلو — هر آنکه صاحب کیفیت است چون خشخاش
گل از نسیم چو بی برگ ماند واشتم — بزور زر نتوان کرد باز خانه تلاش
بطعنه ات کاسه سرنگون ممسک — به بخل فخر کند در لباس عقل معاش

چه غم گرت شمرند اهل روزگار غلط / درست را چه زیان گر شود شمار غلط
چو فرد باطله خوش نوشته اهل هنر / ز اعتبار نیفتد با هزار غلط
درست باش اگر قرب دوستان خواهی / نوشته میشود از صفحه بر کنار غلط
ز غفلت ار لب خواهش گشوده‌ایم چه باک / بسهو هست نغمه ز روزه دار غلط

اثر بخست دل و دین بناکسی دادم
عجب مدار کند گر نکرده کار غلط

نگه بچشم ترم دوش همچو سوخت بباغ / ز دل بدیده سرشکم دوید داغ بداغ
کنند اهل خرد فرق نیک و بد از هم / تمیز بوی خوش و ناخوش است کار دماغ
چو خامه از سخن خلق میشود روشن / که هر کسی چه قدر خورده است دود چراغ
بصید دل نگهش زیر بار مژگان هست / بود سیاهی لشکر مراد ازین صف زاغ
ز بس مدد کشان بخل هم سرایت کرد / نمیچکد می اگر سرنگون کنند ایاغ
ز رشک میکشدم عشرت مربی او / نچیده است کسی همچو باغبان گل باغ

دلیل راه تو گم گشتگی بس است اثر
بکوی عشق کسی بی تمیز دل سراغ

میشود افسردگی از وصل جانان برطرف / نوبهاری کو که گردد این زمستان برطرف

مستی

مستی چشم بتان از باده چون خود آب / چین ز خط این برطرف شد میشود آن برطرف
خانه در هر جا که ظالم کرد مانند کمان / شد ز آتش کاری آه اسیران برطرف
نان بده از کینه چون بینی دل دشمن پر است / گر نمک گردد ورمهای نخایان برطرف
باد جو مال داری در بدر افتاده‌ایم / چین دکان داری که گرد از سایه بانان برطرف
گریه تا باقیست نفس از اضطراب آسوده است / سنگ گیرند غوغا شود هر گاه باران برطرف

دل چو میرد حسرتی باقی نمیماند اثر
شور زندان میشود از فوت شاهان برطرف

بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف / صفای می ننماید ز شیشه ناصاف
کساد نیست چو باشد سخن درست عیار / همیشه نقد بود سود و مایه صراف
فکنده اند بدنبال زلف خویش مرا / چو قرض دار پریشان بتان وعده خلاف
بصرفه هر کسی آرد بحرف حق ایمان / فزود صدق بخیل از مذمت اسراف
فتاده زاهد خر را هوست خانه / برای تیغ شود سازی همیشه غلاف
ترا بکعبه چه حاجت که از دل عاشق / کند همیشه بگرد سر تو کعبه طواف

برنگ بید موله درین بهار اثر
شدست جمع پریشانی من از اطراف

ملک دل دارد از حواس نسق
شهر از روستاست بارونق

در قیامت شهید عشق مجاز
خجل است از شهادت ناحق

خون عشاق او ز رفعت شان
نشود پایمال همچو شفق

چاره هجر نیست جز ریزش
میشود رفع این مرض بعرق

شرحی از بیوفائی دنیاست
گشتم اوراق گل ورق بورق

آب در باده میکنی آخوند
پس چه فرق از مضاف تا مطلق

کم شد از گریه لب به خون جگر
شد عقیق سرشک من ابلق

همچو مجنون اثر بمکتب عشق
کسی از ما نبرده است سبق

خراب لطف و عتابم ازین بتان فرنگ
مدام از دو دلی میزنند سنگ بسنگ

ز گریه کاغذ ابریست جمله مکتوبم
گر آرزوی تو خون شد دلم بچندین رنگ

چنانکه زلزله برخیزد از بخار زمین
شود ز هرزه درائی دلم بمردم تنگ

بجز خلق توان کرد صید خاطرها
که ملک دل نتواند کسی گرفت بجنگ

دلم گرفته شد از مردم زمانه اثر
همیشه روکش اهل صفا شوند چو رنگ

باخو

با خود جهان برم غم آن دلستان بخاک
همراه خویشتن نتوان برد جان بخاک

پاک از فروتنی شود آلوده جهان
ظرفی که سکه دم است شوید از آن بخاک

هرگز چراغ اهل جهان پرتوی نداشت
پروانه برد حسرت این دودمان بخاک

گم کرده ام براه تو دل را ز جوش غم
سنگ نشان ز گرد تپیده نهان بخاک

پستی مقام اهل سخن نیست زان سبب
نگذاشت عندلیب پی آشیان بخاک

ما را ز حرف پوچ نسازد حریف تر
بر سینه‌ی چه بسته که آید گران بخاک

بهر خیال او اثر از دل شود غبار
ننشانده است جز تو کسی میهمان بخاک

می برد دیده بلعل لبش از دانه خال
راز پنهان شود از نقطه عیان بر رمال

دل روشن نبود جز بصفر و تن لایق
نیست ظرف از جهت آب نکوتر ز سفال

از حقارت چه غم آنرا که عیاری دارد
هم ترازوی زر آید ز درستی مثقال

لاله داغ مرا عشق تو خرم دارد
آب این گل بود از آتش دل چون تبخال

هر کجا سکه درستیست چو زر در عالم
باشد آزادیش از تیغ ایام محال

نقد ما چون زر گل در طبق اخلاص است
کف ما غنچه نگردد چو شود صاحب مال

همچو تیری که پر او نامه به بندند اثر
قاصد ما پر جانان ز سخن باشد لال

زان غبار کدورت ز آسمان دیدم / بزیر خاک چو لوح طلسم پوسیدم
ز خدمت تو چه دارم امید و هم مگذار / که از قماش سلوکت نجویش پیچیدم
جنون بخلعت عریانیم اجازت داد / برا و حسود چو دستی نداشت پوشیدم
بداغ عشق مرا سوزنش مکن ناصح / گلی ز بی‌ثمریهای بخت خود چیدم
همیشه قافله اشک خضر راهم بود / سراغ کوی تو از چشم خویش پرسیدم
چو عارض تو صباحی چو طره تو شبی / نداشت دفتر ایام هر قدر دیدم

اثر ز حسرت چشم کرشمه پردازی
چو میل سرمه بخاک سیاه غلطیدم

یاد ایامی که خطش آشنا بودی بچشم / بود چون چشم کبود از سنبلش دودی بچشم
خنده‌اش میریخت از گرد نمک شوری بدل / جلوه‌اش میداد چون آب روان سودی بچشم
بسکه فرش راه کویش بود چشم انتظار / همچو میل سرمه عاشق راه پیمودی بچشم
بر سر کویش ز گلخن تابی دود و فراق / هر نفس می‌آمد از اغیار نمرودی بچشم
بحضورش هر که بزمی داشت از گرد ملال / مینمودی صاف چون آب گل آلودی بچشم
بیکسان از غیرت چون عودی به آزرده کباب / داشت چشم آنکه بیند ز آه من دودی بچشم
از نگاهش گاه جام باده می‌آمد آتش / بود در چشمش اگر کیفیتی بود بچشم

بکیش هوشمندان خودنمائی نیست دستورم / کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از زورم
برنگ غنچه گر لب باز کردن گوش میکرد / زگفتن پیش مردم خوش شنیدن نیست منظورم
بود گر در نمازم سرعتی عیبم مکن زاهد / سبکرو در حضور کار فرما همچو مزدورم
نمیگردد صفای خاطرم بر دوستان روشن / که چون می در سبو از گرد کلفت زنده درگورم
شهم با آنکه پهلو بر زمین از درد نگذارد / به یک پهلو مدام افتاده همچون تار طنبورم
ز باغ پرسش مردم ندارم ساغری کو / چو در مستی خلاص از درد سر چون خواب انگورم

اثر گم کرده من با چراغ دل شود پیدا
چه غم دارم به شبها گر نباشد شمع کافورم

بملک عراق از جهان آرمیدم / چو نور نظر جای عینی گزیدم
چو آواز گردیده‌ام کوشهارا / برنگ صفاهان مقامی ندیدم
بود تار چشم بد کوکب ایمن / برا و همچو صبح ان نگاری دمیدم
مده ساقی از ساغرم باده دیگر / چو من می برطل عراقی کشیدم

اثر وا شد آنجا مرا غنچه دل
شکفتم چو تر باک خود تا رسیدم

درخم ابروی جانان با بلا همسایه‌ایم / زیر این محراب چون دست دعا همسایه‌ایم

سرگران دولت ز مشت استخوان ما خراست ... ما و آن در کشور بال هما همسایه ایم
کس بگوی ما ز راه تیره روزی بی برد ... ما بزیر چرخ با آب بقا همسایه ایم
سایه چوب تو کوته باد از فرق رقیب ... تا نگوید با سگ کوی تو ما همسایه ایم
چاره جویان هم اثر در کار خود درمانده اند ... زیر طاق موج ما با ناخدا همسایه ایم

بسکه بیهوش است در نظاره اش دلها بهم ... دیده ها را هست چون بادام توام جا بهم
نیست غیر از درد او شبها هم آغوشی مرا ... همچو دود و شعله می پیچیم سرتا پا بهم
بی ضمیر صاف از آمیزش شود پیدا غبار ... کار سوهان میکند ناصافی دلها بهم
بسکه خونم با می گلرنگ می آید بجوش ... میخورد بر هم مزاجم گر خورد مینا بهم
از خیال لاله رویش نمی آید اثر ... دیده شوقم برنگ دامن صحرا بهم

بهر محفل صحبت می پرستی در میان دارم ... برنگ تیغ هر آبی که خوردم بر زبان دارم
جهان گر باشد از من جمع مال از من نمی آید ... بضبط حرکت دنیا عادت آب روان دارم
ندیدم در طلسم زندگانی راه آزادی ... خلاصی از شکست خود چو مغز استخوان دارم
جفا بر غیر کردن شیوه یاری نمی باشد ... تنم از ضعف اگر شد ناتوان [illegible] دارم

زآثار

ز آثار عزیزان گشت چشم عبرتم روشن ... درین وادی جواهر سرمه از سنگ نشان دارم
ز وضع چرخ یکسان راحتی بهتر نمی باشد ... همین بر شیشه ساعت چه زین جا که امان دارم
اثر تا شد سرشکم آبروی وادی مجنون ... ز گل دامان دشتی چون کنار باغبان دارم

جز غبار غم متاعی نیست در منزلم ... بسته در ریگست همچون شیشه ساعت دلم
همچو گرداب ست بی آرامیم بر یک نسق ... طی نگردد راه سرگردانی بیجا حاصلم
میگریزد همچو موج از کشتیم دایم کنار ... در محیط بیقراری نا امید از ساحلم
وارداتم تا کمر را پای بر جا خون من ... از میان کی میتواند رفت بیرون قاتلم
بسکه دارد خاطرم شوق سبکباری اثر ... زندگانی بار و سربار است عقل کاملم

ضیافت سگ کوی تو آرزو دارم ... سری بکاسه زانو ز فکر او دارم
شدست خون جگر سنگ راه ناله من ... ز حسرت تو گره گریه در گلو دارم
ز شوق وصل تو دایم دماغ فرسا زاست ... می هوای تو پیوسته در کدو دارم
جهان بچشم من از پرتو تو تاریک است ... بدیده از کمر نازک تو مو دارم
اثر نیامده بیرون خیالم از خامی ... طمع ز غنچه نوخیز رنگ و بو دارم

شد از فیض سرشتم اختلاطی با تسخیرم
کنون چیستان با شمشاد و قامت خنجر برم

بیک وضع است احوالم پریشان در تجنبی
ز موج اضطراب آسوده همچون موی تصویرم

کی از بی آب روی نخل امیدم ببار آید
ز فیض آب رو صاحب برش مانند شمشیرم

جنونم را خدا از عقل بی سامان نگه دارد
گر آید در حصار آهن از تکلیف زنجیرم

ز فیض خاک رهها اثر با بی کمالیها
قبول خاطر اهل هنر چون عذر تقصیرم

تا نگاه همچو تار سبحه جسم لاغرم
عقده خاطر نزد دست کوتاه از سرم

از ملامت میدهم آئینه دل را جلا
میرسد آخر بمهر ساده لوحی محضرم

میزند چون لاله جام عشرتم بر موج آب
ساقی از اعجاز زیر دور رنگ می در ساغرم

گوشه گیران زیر بار اهل دولت نیستند
همچو ساحل منت دریا ندارد بر سرم

باد چون تیره روزی تازه رو باشم اثر
در ریاض آفرینش چون گل نیلوفرم

ندارند اهل دل ذوقی اگر باشند دور از هم
چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از هم

به بزم وصل هم پیوسته از راه سیه روزی
من و آن مو خاشب در میان بودیم دور از هم

ترش رویی ز رنجش نیست با هم اهل دنیا را
ز چین جبهه میگیرند سرمشق غرور از هم

کر

گر افتد با بدان همدوستی ربط آنچنان باید
که چون حب پراست نتوانش جدا کردن بزور از هم

نزاعی بهر خونم نیست چشمان و مژگانش را
نمی رنجند هرگز مردم صاحب شعور از هم

چنان از آتش حرص اند بیخود مردم دنیا
که میگیرند نان رزق هم را در تنور از هم

اثر با دوستان ماندیم از بیمهری دوران
برنگ پنجه‌های دست سربار برده دور از هم

از باده بگذرم بکناری که دیده ام
زین آب برنیست گذاری که دیده ام

جای نیافتم بصفای کنار کشت
با شیشه میروم بکناری که دیده ام

بی جام باده نوخط من وا نمیشود
باشد ز می شکفته بهاری که دیده ام

دیوار عافیت چو نگین خانه تنگ بود
ایمنی نداشت حصاری که دیده ام

می آیم از زیارت زاهد کنون اثر
دارم بچهره گرد مزاری که دیده ام

چنین تب هجر تو شبها افکند بر بسترم
نیست غیر از دیده حسرت چراغی بر سرم

همچنان کز شوره سازند آب را سرد اهل هند
دل فسرد از سوز گرد نهان تا صبح در برم

روزگار از ناتوانی دست گیرم کرده است
در کمند از سستی طالع چو صید لاغرم

چنین تنگ طرفی که بگریزد در آسیب دنیا
از دم سرد رقیب آواره آن کشورم

ذوق عیشم نیست اما ناله مطرب اثر
دم بدم چون کاسهٔ طنبور بیجد بر برم

باده گرد از حاصل دنیا و دین بیگانه‌ام   آتشی از چوب تاک افتاده در کاشانه‌ام
طره‌اش مستغنیست اما برای اعتبار   میکند آشفته قرض از دل دیوانه‌ام
دیده آخر ساعد چون نقره خامش رقیب   شد خرابی خام و سیمهای جانانه‌ام
زاده طبعم ز فیض خامه عالم‌گیر شد   کرد طفل نی سواری در جهان افسانه‌ام

گوهر اشکم بدام آورد جانان را اثر
خورد آن نامهربان آخر فریب دانه‌ام

ز رنج گرمی اگر بهای دوستان رستم   بچین جبهه نیست اختلاط را بستم
چرا ملول نباشم که در چنین دوری   گرفت محتسب شهر ساغر از دستم
کی آرزوی مقامم چو شاخ سوخته است   بریدم از وطن خویش و با تو پیوستم
مرا بغیر ز داغ و ست رنجی نیست   کجا بدامن وصل تو میرسد دستم

شکسته بند تو گویا چناغ می‌بندد
شکست دگفت که دست ترا ز رستم

بیار عرض کن ای اشک گرم زود دردم   ترا بآب دل عبث نه پروردم

بحرف

بحرف اهل غرض ترک دوستی کردی   چه نیک دیده از غیر من چه بد کردم
ز خط هنوز رخت صاحب کتاب نبود   که من بجان و دل ایمان بخط آوردم
ز آه سرد من امروز میتوان فهمید   که خشم و ناز تو از عشق کرده دلگرم

چرا نشوم هوا گر خاک به مکدر شد
ز کوی او بیرای باد صبحدم کردم

حرارت تب عشقت در استخوان دارم   ز عارض تو محبت آتشی بجان دارم
ز سینه چاکی من دور چشم بد که مدام   ز پاره تن خود صد نگاهبان دارم
بناصح تو اگر عیب بد گمان شده است   مکن ملامت او من نهم این گمان دارم
خموشیم اگر ز سخن نیستم مکن عیبم   که تیغم و هنر خویش بر زبان دارم
قبول هر سخنی میکند برنگ نگین   ز ساده لوحی دل گنج بیکران دارم
زبانش لاله عذاران ولی در این گلشن   خلیده خار تر از دست باغبان دارم

از مسین ز حقارت برنگ کاهی
که پیش اهل نظر نرخ زعفران دارم

ماهیست جای نعمت الوان بخوان من   شد اکل میته روزی سماز نذران من
چیزی نخورد چنان نبردم که چون حنا   در دست دیگر است بهار و خزان من

خون از ستم شریکی سگ میخورد هما / تا سوخت از جفای رقیب استخوان من
هر لقمه‌ای که داد بما هی شبیه بود / بی خار نیست مائده میزبان من

وا ایم بمطلب دگری حرف میزند
باشد اثر چو خامه کاتب زبان من

بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من / گل صد آرزو بر سر زند خاک مزار من
چو دهقانی که بر سایه نشاند نهالی را / ز سرد و گرم دنیا گشته من شد حصار من
ز استغنا بزرگی از بزرگان بینشم کمتر / بود چون شعر صاحب دستگاهی آبدار من
شود عالم گلستان چون سیاهی افتد از داغم / کند در برگ ریزان جلوه خود نوبهار من
بیاد آن دهان کردیم از بهر لذتی قانع / گذشت از هیچ مانند فلک وایم مدار من
چه سان بینم بکام غیر شوخی را که در طفلی / نمی جنبید چنین سر و لب جو از کنار من

اثر کردم وداع صحبت مردم که تنهائی
برنگ صبح خشمش شد سعید از انتظار من

پاشی نگذارد سر شکم از دل بیغم برون / شیشه باشد هر قدر نازک نیاید نم برون
ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور / آورند از دست در وقت وضو خاتم برون
حرف سخت از مهربانی کی ز دل برون رود / خار پیکان را نیارد از جگر مرهم برون

از برودت

از برودت میتوان راه سخن بر غیر بست / در زمستان عقرب از سوراخ اید کم برون

از تماشای بهاران خط مشکین اثر
میرود مانند مو عقل از سر آدم برون

رو و صد عقده ام از خاطر اندوهگین بیرون / کر از دست ستم رو و چرخ چو چین از آستین بیرون
کم خود هر که گیرد قیمت آن کم میگردد / که بی القاب آید نام شاهان از نگین بیرون
ز قطع کینه میگردد اساس دوستی محکم / پی زور گل آرد باغبان خار از زمین بیرون
بقای عمر در بیغرقی باشد که از مجلس / رود از زیر دستان پیشتر بالانشین بیرون

اثر کوتاهی از راه علایق وارد احبابم
بود بختم رسا چون زلف اگر آید ز چین بیرون

میزند نقش سرافرازی ز بالای سخن / هر که چون طومار پیچد بر سراپای سخن
اهل معنی را جواهر سرمه چشم دل است / چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن
مایه دانش فزون میگردد از گفت و شنید / نیست سودائی بعالم به ز سودای سخن
امتیاز شعر از خط نیست محتاج دلیل / زانکه هست ایجاد خط موقوف انشای سخن
گر مخاطب را نمی بینی سخن رس واشو / خطبه آدم بود نظم دلارای سخن
چون خمیر کاغذش باید مشقتها کشید / هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن

جهد کن تا گوهر معنی بدست آری اثر / این حکایتها کفی باشد ز دریای سخن

عیب رسوائی را میکند زیور نهان / مس بود هم قیمت زر چون بود در زر نهان

بر نیاید ضبط آه از سینه صد چاک ما / دود خود را کی تواند ساختن مجمر نهان
ای هما پرهیز کن کز تیر طعن ناکسان / استخوانم را بود در آستین خنجر نهان
کم نگردد هر گرا ذاتیست خلق از اعتبار / در زر نشک فی المثل سازند چون عنبر نهان
بخل بسیار زد اثر کم نام دنیا دار را / زر بجا لم استکار اید که صاحب زر نهان

سفر دایم ز راه پیش بینی همچو کاهل کن / بهر گامی بر یک مهره شطرنج منزل کن

شود نور یقین از گریه افزون چشم حق بین را / تو هم روشن چراغ دیده را از اشک زایل کن
بگیر از هم نشینان باز پرتو تا رونق داری / چیوه خویش صرف دوستان چون شمع محفل کن
بدستور نگین خود را اگر سر حلقه میخواهی / ز عالم یکنا جی از برای خویش حاصل کن
چو معنی دارد استعداد از سرد اگر اورا / نثار از تربیت جان در ره فرزند قابل کن
کفی گز مال دنیا بهره زر دوز را ماند / ازان دارد توقع سیر دست انداز سایل کن
اثر از دوش عمر تو هر روزی بود فردی / از این دوش همین فردا ز هوای نفس باطل کن

عمر دوباره باشد در گلشن آرمیدن / با دوستی می کشیدن صبح از افق دمیدن
آماده فتار را بروای بنگ و بدبختی / ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن
جائز الجمع در هم آزاد کردن از غم / در کیش عقل باشد دشمن بزر خریدن
ساغر بکف شب عید باید بیام آمد / کین ماه را شگونست بر روی آن دویدن
از لطف یار ماند بنیاد عشق بر جا / عمری به بنم گرمی چون دل توان طپیدن
باید گذاشت اول بر گوش عینک دل / پس نکتهای چون در ز اهل سخن شنیدن

چون آفتاب دارد هر کس هوای رفعت / او را اثر بهر زمان باید بسر دویدن

از شکستم مدعی شد دست دلگیرش مکن / میکند شوق از جوانیهای خود بیرش مکن
دل بفکر روزگاران به که باشد ناتوان / هوش اگر داری علاج ضعف تدبیرش مکن
در سر دولت جوانیهاست از داد و ستد / ای توانگر چین ز رفتار زمین گیرش مکن
سینه حسرت کش ما دارد آهی در کمان / همچو پیکان خویش را وقف سر تیرش مکن

بشنوی هر جا بدی از مرد فال اثر / جز نکوئی از پس خواب تعبیرش مکن

نمی بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان / ندارد دست ظالم ریشه جز خون مظلومان

کنون در پیچ و تاب از دل بدنیا بستن خویشم / که تار چنگ شد ابریشم شیرازه قرآن
هنوز از شکر لعل تو بوی شیر می آید / گل نارست باغ سینه ات را غنچه پستان
کسادی از فراوانیست بازار ستمگر را / ندارد عید قربان رونقی دکان قصابان
چو شاگردی که خلعت گیرد از استاد ممنونم / که بر نظمم کشند اهل سخن یکسر خط بطلان

کسی چون کرم شب تاب از شرارم می نسوزد / باین جرم اثر پامال خار و خس در بستان

چنان شد عرصه تنگ ارباب دانش را درین مسکن / که با یک جامه میسازند چون نال قلم ده تن
بهر جا دید از پاکیزه طبعان نرم رنگینی / فلک چون باغبان زد بر کمر دامن بگل چیدن
بردم احترام فقر از انجا میشود ظاهر / که بر فرشی نشاید سجده غیر از بوریا کردن
دهان خویش را چون گاو دهقان خواجه می بندد / کند چون نقرهای شاخ دار فرع زر خرمن
ندارد راستی در هیچ کار از حیله پروائی / نمی افتد بکشتی صاحب زور زیاد از فن
تو بیزار از مدیح من رباعی میکنم انشا / به تسخیرش ز اعداد تو کمتر نیست سنجیدن

بجای گرد از خاکم اثر فریاد برخیزد / نسیمی بر مزارم گر درد روزی از آن گلشن

سفر دایم ز راه پیش بینی همچو کاهل کن / بهر گامی برنگ مهره شطرنج منزل کن

تو

شود دلو زلیخا از گریه افزون چشم حق بینش را / تو هم روشن چراغ دیده را از اشک دامن کن
مگیر از هم نشینان باز پرتو تا رسن داری / حیات خویش صرف دوستان چون شمع محفل کن
بدستور نگین خود را اگر سر حلقه میخواهی / ز عالم نیکنامی از برای خویش حاصل کن
چو معنی وارد استعداد از سرو اگر کن اورا / نثار از تربیت جان در ره فرزند قابل کن
گهی گر مال دنیا جمله زر و وزر ماند / از آن وارو توقع سر دوست انداز سائل کن

اثر از دفتر عمر تو هر روزی بود فردی / ازین دفتر همین فرد از هوای نفس باطل کن

زبهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن / در او در بزم الفت یاد ایام جدائی کن
بهر دم در کنج عزلت فیض انوار الهی را / بتاریکی دمی بنشین و سیر روشنائی کن
مبادا انیم چو منت پذیر از دوستان گردی / خدا ناکرده هر جا احتیاج افتد گدائی کن
بقدر دردمندی با تو باشد ربط جانان / اگر باور نداری خویشتن را مومیائی کن
درین گلشن برنگ سبزه خواری از وفا داری / اگر خواهی چو گل باشی معزز بیوفائی کن
باین طاقت گرانی چند ازین آهن دلان بینی / بهر سنگی که گفت چنین رسی زور آزمائی کن

بهر کاری که رو داد امتحان دوستان کردی / اثر عبرت اگر بگرفته باز آشنائی کن

زبس دارد خرابی کلبهٔ وحشت فزای من
نمی جنبد چو مرغ خانگی جغد از سرای من

شدم رسوای خلق از آه و رفت سر گوش
نگینم نام من باشد عیان از نقش پای من

چو آن گندم که در انبار دهقان سبز میگردد
ندارد زیر گردان حاصلی نشو و نمای من

برنگ شعله جواله دارد بسکه بیتابی
برافروزد چراغ از گردش خود آسیای من

نشد هرگز نشستی بر بستر راحت ز زخم پهلو
که خواب تازه گردان نه بیند از برای من

درین گرداب جان از ناتوانی میبرد جسمم
چو ماهی باشد از بیدست و پایی دست و پای من

اثر یاد خدا از دست بگیرم کرده مستغنی
که باشد بسم الله در لغزش عصای من

ای صفای نظر دیده حیران از تو
بوستان را گل نظاره بدامان از تو

راحت فقر و گرانباری شاهی تو دهی
ملک مصر از تو و سرمایه کنعان از تو

ای ز تلقین تو هر یک بنوایی ممتاز
شیون قمری و افغان هزاران از تو

جرأت چون و چرا نیست بحکمت کس را
هست فرمان ز تو و بنده فرمان از تو

بر من از هجر و وصال آنچه پسندی خوبست
شور عشق از تو و جان از تو و جانان از تو

محو دیدار ترا فرصت بیتابی نیست
دست کوشش ز تو و چاک گریبان از تو

بدی از سنگ نمی آید و نیکی ز بدان
معصیت از اثر و بخشش عصیان از تو

دارد

دارد در آب دیده صفا بزم آرزو
نی گریه یاد دوست نمازیست بی وضو

هرگز مرا بسوی خود آن بیوفا نخواند
دارم چو شمع سر زده رفتن به بزم او

دنیا برای دوست ز دو نیا کشیده است
شستی چو دست خویش بر آن آستین شو

هرگز نچیند گل ز هم آغوشی کسی
دستم وبال گردن خویش است جستجو

فارغ نبود ز کینه مردم دل اثر
دارد ز مهر همچو گل صبح رنگ و بو

امشب ای زاهد بلا بیمار دار سیمای تو
میدهد یاد از غش شب زنده داریهای تو

روزها در انتظار مقدمت شب کرده است
نیست امروزی بعاشق وعده فردای تو

حیرت افزاید ز دندان سخن گو هر مرا
گر چه ریزد آتش نیسان ز شرم دندانهای تو

همچو چوگان گرد سر گوی مراد از شرم آب
برد و عالم پشت پا زد هر که شد شیدای تو

صحبت با او تو تا صبح هیچ جا در گیر نیست
جای ما در بزم او خالی بود با جای تو

همچو چین جبهه از بس نا قبول افتاده
بار خاطرها شود بالانشینهای تو

مینماید همچو بادام حرف شیرین کرده اثر
حسن خلق کسبی و بد ذاتی از سیمای تو

در سیه روزی تلف شد مایه عمر اثر
جو بیداب زندگانی هر که شد جویای تو

ای پناهت کعبهٔ مقصود هر آوارهٔ
در رهت خضر است هر نقش کف پا چارهٔ

در دبستان جهان از مصحف آثار تو
روز با جزوی و هر ماهی بود سی پارهٔ

هر که از چین جبین با غبان در سینه هست
گلشن صنعت که باشد وقف هر نظارهٔ

از گدای کسب میخوردیم روزی گر نبود
نعمت واسع نمود کار هر بیچارهٔ

کیست در راه تمنای تو سرگردان اخگر
دردمندی ناتوانی بیکسی بیچارهٔ

دلم فروغ تجلیت ز آتشین خوئی
چو صبح آینه ام با صفاست از رویی

برنگ کاغذ ابری بجا نمایاند
ز سرخ و زرد جهان غیر چین ابرویی

محیط نقطهٔ خال تو گشت حلقهٔ زلف
چو نقطه‌ای که کشد گرد خویش هندویی

بچشم کم نتوان دید ناتوانا نرا
غبار دیدهٔ بینا شود سر مویی

اثر بذکر جلی عبرت از کبوتر گیر
که شد اسیر قفس تا کشید یا هویی

پیاله را نبود بی فروغ ماه صفایی
برای دختر رز لازم است شیر بهایی

بقاصد تو عبث نقد جان نثار نکردم
نوید خلعت وصل تو داشت بند قبایی

مرا بلوح جبین خط سرنوشت نباشد
نوشته اند بجاک در تو عرض دعایی

بفکر

بفکر هند نیفتادم از مشقت کشتی
گر اختلاط در انجا گریز نیست بجایی

مده بکار خود امروز راه مهلت فردا
که همچو روزه نگرفته از پی است قضایی

ز بادهٔ شفقی رنگ و آرزوی جوانان
فضای میکده راهست طرفه آب و هوایی

میان دیر و حرم مانده ام بوادی حیرت
اثر چو راه رو و شد واجبست راهنمایی

ز هستیم بفراقش اثر ندیده کسی
شنیدنست مرا چون خبر ندیده کسی

سر نزاع نبا مرد نیست مردانرا
بزن مجادله شیر نر ندیده کسی

مکن بغیر تواضع بخلق داد و ستد
درین معامله هرگز ضرر ندیده کسی

نشان رفتن کوی تو از ره ادبست
اگر نه آبله را جا بسر ندیده کسی

بکام ار لب و دندان او اثر باشد
حلاوتی چو ز شیر و شکر ندیده کسی

بفریادم رسد یارب حریف نغمه پردازی
زند زخم دلم را بخیه با ابریشم سازی

کسی را از شتاب عمر خود نالان نمی بینم
بگوشم میرسد از دقت ساعت گاهی آوازی

ز شوق رقص بسمل بسکه ضعفم ناتوان دارد
نگاهم میزند بر هم ز مژگان بال پروازی

نمی بخشند استغنا طراز ارباب معنی را
تو و از ساز ها در کشور هند است ناسازی

اثر من هم ز عشرتها نصیبی از ازل دارم
اگر در طالعم سیر بهشتی نیست شیرازی

نماید هر که چنین سواک جمعی را پرستاری
کنند اهل دعا با دوست و دشمنانش نگهداری

بزینت عیب خود را پرده داری میکند ناوان
چو آن چینی که شد پوشیده مویش از طلا کاری

چو بار سرد گیرم زاده آزادگان باشی
کمالی چنین نداری بر سمند ارند ازخواری

درست آید بدست راست کیشان خاتم دولت
نباشد دست چپ هرگز سزاوار نگین داری

بریک فرسخ آخر چه از منزل بجا باشد
به پیری عمر باقی مانده طی گردد بدشواری

چو نبض از جستن بیهوده معلومست احوالت
طپیدنهای ایدل میدهد یاد از گرفتاری

اثر از طبع خود در گلشن بازندران شادم
که مشغولم ز فیض صحبت فایض بگل کاری

نگردد در بیابان ملول از بیم آواری
گند از بهر مجنون گرد باد آنجا علم باری

سر و برگ شگفتن نیست گلزار طبیعت را
اگر در خاک اصفهان نباشد آب شیرازی

کنون از فیض صحبت کام جان شیرین همی گردد
که حرف تلخ باشد نقل مجلسها ز غمازی

نجابت در بدان هم مینماید معنی خود را
ز سگها هست کم آزار تر داریم سگ تازی

ز پیر سینه ام مگذر که دارد نیش بیگانش
عجب دستی چو زنبور عسل در خانه پردازی

بیکدست

بیکدست ای شکار افکن دلم را بر ندار از جا
که شهباز مراد و صید باشد اوج پروازی

اثر خواند از خط مشکین لب جانان
جدائی بیوفائی سرکشی با مدعی سازی

در تنگنای دهر ندیدم فراغتی
چنین اسب با شتاب رسیدم بمهمتی

از تنگدستی است بتر وسعت زیاد
یارا بود ز کفش به اندازه راحتی

حرز است اتفاق ضعیفان و خیل را
از تیغ در لباس نمد هست آفتی

عفو گنه بود ز تلافی کشنده تر
با آنکه مجرم از تو نه بیند مشقتی

تا متفق شوند چو گلدسته اهل دل
باید ز تار زلف بتان دام الفتی

اکنون که گوشه نظری هست با منش
ای روزگار فرصتی ای چرخ مهلتی

تا چند وصف طره جانان کنی اثر
این قصه از دست ندارد نهایتی

بر دوستان ایم از داغ اشک گلناری
شبی ز هجر بروز آوردم بصد زاری

بقدر حوصله بخشند فیض سالک را
براه عشق منال ای دل از گرانباری

کسی که همچو ز تازه گوشه دارد
کنند خلق بجان و دلش نگهداری

اگر یکی فتد از خامت شوی گم نام
ز بس چو بیخردان باشی از هنر عاری

بیا که دامنی سبزه بخیل قسم / که مطلبم ز سخن نیست مردم آزاری
بکار خلق تفاوت ز هیچ سر مگذار / چو کز موافق حق باش در میانداری
صفا ز آتش رنگ همت خوبان را / ز گوشمال تو گردیده زنگ گل تاری

شب فراق که فردای اوست روز جزا
بسر نیاید و مردم اثر ز بیداری

که بکین خانه گهی خانه زین پردازی / حرص دنیا نگذارد که بدین پردازی
عمر آخر شد و نگرفت جلا آینه آب / نکر(؟) شش در نفس باز پسین پردازی
چین حباب است بیک چشم زدن از رخ برد / خانه را که چو بتخانه چین پردازی
روح از قالب صابون تنت خواهد رفت / چرک دنیا اگر از کیسه دین پردازی

تا اثر خاک در شاه خراسان فشوی
گرد کلفت بنوا فی ز جبین پردازی

دل از دو ستم گرفت ابر دکانی آفت هوشی / برنگ آب پیکان با ستم کیشان هم آغوشی
بداد و صاحب مطلب پس از سید عمار نجی / زار باب غرض یاد آوری عاشق فراموشی
به بزم انجا که من دارم مقام از نار منتشی / براه از من به یکجانب روی با غیر دوشی
بجای جزو مینای کتابی در بغل داری / مدام از جی سخنگوئی ز حرف تو به خاموشی

بعقل

بنقل من حدیث مدعی را داستان سازی / ز قول مدعی حرف مرا اهرگز نگن گوشی
به چین گوشه ابرو زبان ناصحان بندی / گناه من عیان سازی خطای دیگران پوشی

از در بند عشق او جفا جو کرد میدانی
بزهر هجر عادت کرده ام نیش جفا نوشی

کند رفعت طلب را چرخ سرگردان رسوائی / مدام از آسیا سرگشته باشد سنگ بالائی
توان تا همچو دولت شد عزیز از کم خوری عنقا / چرا باشد کسی مانند اطلس هرجائی
چو مغز استخوان در عقده ارباب ذوقی دارد / سراسر مردم هموار را این چرخ مینائی
دل کم گشته پیدا میشود صحبت خود در گیرد / که وا ایم از سفر باز آید این گم گشتی بکرائی

زبان مانند شمع از چرب و نرمی سوخت در کامم
اثر ختم است بر من درد مندی و شکیبائی

داغم که بغیر ابنهمه پیغام فرستی / از رشک جفا مرده ام آرام فرستی
برگ طرب مجلس آن ساز نمائی / منشور نوازش ز خط جام فرستی
پیوسته کنی لطف بامید تلافی / گلدسته بکار از طمع خام فرستی
غایب شوان سفله چو از بزم تو کام / قاصد پی قاصد بدر و بام فرستی
آن نیرو با جز بکفن نیست نژادا / تشریف اگر در خور اندام فرستی

چون نظر کسی چو عزیزان نظر نشستند	شایسته آن نیست که دشنام فرستی

پند بر تا هیچ ندهد سود اثر را

تا کی ببین یوسف حجام فرستی

[illegible] نمکینی چو دوات و دیگری

[illegible] بس جای دیگری

چون [illegible] ب عام

[illegible] بیم [illegible] و دیگری

[illegible] سیلی در [illegible]

دوران [illegible] داشت

مردم [illegible] چشم بیمار [illegible] زده از عطار دیگری

[illegible] چشم [illegible] کرم

بنده خلقی و دارا [illegible] دیگری

مرد آزاران [illegible] کوی او دوست

[illegible] عیار کوی او [illegible] دیگری

[illegible] نمک [illegible] بنیاد و دیگری

[illegible] بنیادی

چون گل [illegible] آب بنیادی

[illegible] آسمان [illegible] بنیادی

شکوه [illegible] خراب بنیادی

[illegible] عشق [illegible] بنیاد

[illegible] بنیادی

[illegible] چون [illegible] بنیادی

[illegible] خیال [illegible] بنیادی

[illegible] جانان [illegible] بنیادی

[illegible] بنیادی

وصل [illegible] مهربان

[illegible] بنیادی

بی وصل نیست عاشق چه زود به جدا	باشد خیال جانان معشوق [illegible]

گرداد

گرد و زتن پرستی تاریک خانه دل	از زرق باز گیرند از بهر روشنایی
باشد ز ترک جانان جان در تنم بزندان	این خانه دلنشین نیست از راه بی هوایی
خالی ز صحبتی نیست وجد و سماع صوفی	هرچند بی اصول است چون عیش روستایی
در راحت است ظالم از ناله اسیران	هر شکست زلفش و لعابت مومیایی
حال مشوشم را آینه دار باشد	زر داری و عزوبت افلاس کدخدایی

هرکس اثر نوایی از شغل خویش بیند

چیده بدست دو دندان بر کار خود جوابی

اسیران بلا راینست غمخواری بدلدادگی	نمی بینم بکار زانوی غم امروز سرداری
ز وضع بی سرانجام خلایق میشود روشن	حرمانند قلم سرکرده میباید بهر کاری
الهی و نیا به ابلق گردون گرانه اوش	بهر دم ترک تازی میکنند هر بی سر افساری
قوی شد دست جور از آسمان هر بی وجودی را	چو موی دیده از هر گوشه سر زد مردم آزاری
نمی باید که از سر منزل خود پا نهد بیرون	برنگ قالب خشت است که دارد حصار و دیواری
نمی آرد کسی دست حمایت از آستین بیرون	نگردست ولایت پاستم کیشان کنند مرکاری

سزاوار عذابی چون اثر بیدا میگردد

بوقت توبه سستی در شکست توبه استادی

زاهد خشکم زند طعن از ره تردامنی / همچو عقرب دشمن جان من است آبستنی

صاحب جهل مرکب چون برآید با خرد / میشود درهم چو چشم دردناک از روشنی

اختلاط خلق میسازد ز بس دل را خراب / همچو راه سیل باشد راه صحبت بستنی

بسکه نم نگذاشت عشق خانه سوزش در دلم / داغ سوزد چون چراغ لاله از بی روغنی

تا سبک اهل نظم آیند در عهد وحید / آفتاب اوجی تخلص کرد و عیسی سوزنی

طفل اشکی کز غم دنیا ز طبعت زاده است / شرم بادت گر ز چشم انزا البجه افکنی

دل اگر هرگاه گردد تیره از زنگ ملال
ناله بی آهنگ از او خیزد چو زنگ آهنی

شد از قحط عزیزان اشک را طرفه آبایی / به دولت خانها خرسن بنا شد صاحب نامی

چو باقی مانده شمع حاجی از حرم آرد / ولی دارم زیارت کردنی از داغ ناکامی

بهم اهل جهان گرمی کنند از کینه مردم / بپای یکدگر ریزند گاهی آب حمامی

رفیقانی که خواهند بی هم چون بیتم رفتن / بهم سبقت کنند از نقش خود بینی بهر گامی

اثر دارد ز باطن صورتی آیینه ظاهر
برای جامه پیدا کرد از اندام اندامی

کدام رو بردی گل زیاد افشین خوبی / برنگ پیرهن دارد گل از اندام او بوی

چنان

چنان از پرده غیب است روشن صبح امیدم / که پیدا از لباسش نما پوشیده هندونی

بزور دست واعظ حرف ناسنجیده میگوید / برای خود فروشی از دو کف باید ترازونی

اگر گفت از هجوم مور خط پوشیده شد خشتت / مشو غمگین که میباید پلاسی وشمعی از مونی

لب اظهار دارم بسته پیش مردم دنیا / بود قفل زبان بندی مرا هر چین ابرونی

برد در ناز خون عاشقان میریزد ابرویش / نباشد کارگر شمشیر بی تحریک بازونی

اثر این شیوه کردار دنگاه عافیت سوزش
ز سیه او شش نخواهد ایستادن رنگ بر رونی

بس است این مطرب این سوهان روح الحق و شیخن عاقی / مرا بازاره گشت این نغمهای زیر دندانی

حصار شهر نشاط و خرمی تا سویه سر گردی / بشد مرده کش از بتهای ناله حی مانی

نبرها متر چون زنگوله شد خشک از دم سردت / سر تحسین بخود تا چند در زنگوله جنبانی

اگر آوازه‌ات در روز میدان چرخ چنین گردد / مخالف میشود مغلوب اهل دین باسانی

پریشان میکنی از ماوراءالنهر اوزبک را / بغارت میدهی از زابل آب و خاک مولتانی

الهی سربه در مانی گلوییت ریزد اصفهان / بگیرد باطن عشاق حلقت در نوا خوانی

خراش ناله از سوهان کند هموار حلقت را
بنفرین اثر جانت رود بیرون باسانی

برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی / که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و قاموسی
ببالیش جان و هم هرگاه برگردش سر گردم / بلی باید بشغل منصب پروانه پابوسی
مکن افسرده حال از عیب جوئی خاطر کس را / که غیر از پرده داری شمع را انیست فانوسی
ز آشوب قیامت جلوه معشوقی که من دارم / نماید در نظر هر گل زمینی باغ طاوسی
بشوقی آخر از گرد علایق دامن افشانم / که بهر شاهی از زندان بردن ارنه محبوسی
سخن چون پایمال از جرم وست اوگیر گردد / چو مکتوبی که باشد در ته پاپوش جاسوسی

اثر احوال مردم از نجات نکته دان شنو / همه امیدوار از دشمنی از دوست مایوسی

کند فقیر ز فیض هما چه کام روائی / بپادشاه جهان داد اختصاص هوائی
بدست غیر فتد راه اگر میان دو یکدل / چو اره میکشد از رفت و آمدش یکتائی
رسیده است ز بس کار بستگی به نهایت / گره شدست بر انگشت خامه چهره گشائی
بنود خرقه پشمینه خار در بر مردم / دو عیب شرعی اگر داشت خیز حریر طلائی

مباز همچو صدف نقد خود بدست گشادن / ز کف مده گهر آب روا نه بگدائی

دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی / فسرده است مرا طرفه خشک سرمائی

بسعی خود نرسد کس بمنزل مقصود / چو قاصدی که فتد راه او بدریائی
ز قوت اهل هنر کام کس نشد شیرین / بغیر شیخ کزو ماند نان و حلوائی
چو حرف خوش که بافواه در بدر افتد / سخن سرای ندارد به هر ما وائی
بوادی دلم از هیچ گوشه پیدا نیست / بغیر آهوی چشم تو دشت پیمائی
چو من بوسعت مشرب کسی مباد اگر / فتاده راه جنونم بطرفه صحرائی

ندیده ایم بجز یکه پیشه های وحید / اثر بدفتر ایام فرد اعلائی

بجگر چند فرو رفته بر ابر سری / بکش چو غنچه بگلشن درین بهار سری
زمی گرفتن بالقوه کدو گل کرد / که بیگناه نیاید بپای دار سری
براه میکده زاهد بقصد وردگشتن / درین بهار برآورده همچو خار سری
چراب به دولت روم ز وادی فقر / مرا که هست چو مجنون بکوهسار سری

اثر گذشت خزان ترک گوشه گیری کن / برنگ لاله برآور ز مرغزار سری

میکند گردش ایام بدان راهبری / میشود تیغ ستمهای ز فلک چرخ گری
پیش حسن تو چو از کلک ازل تقویمیست / صفحه شمسی خورشید نماید قمری

نتوان کرد به پیمانهٔ تهی دریا را — هست میزان برآورد تو شکم نظری
هرکه آمد بسر کوی تو واله گردید — بازگشتی نکند قاصدم از بیخبری
کردی از گریهٔ زار حرمن قطع نظر — گرده آیا که دگر تیغ ترا آب گری
چرخ در تربیت اهل کرم میکوشد — چشم دهقان به نهالیست که با ثمری

اثر از نو غزلی چند بدیوان بنویس
دفتر عشق نبود است باین مختصری

براه عشق ولا یاری از که میخواهی — درین سفر نکند سایه با تو همراهی
مبین صلاح به ناصح دل مرا بگذار — چه فال نامه بهر بینی که میخواهی
کند جنون مرا کاسهٔ نوشته علاج — ز حسرت خط جامت چهره‌ام کاهی
ترازمانه چو با عمر جاودان سنجید — نداشت یکسر مو قامت تو کوتاهی

ستم ظریف جفا پیشه اثر زده است
بکشور دلم از داغ سکهٔ شاهی

باشد از فیض تبسم لعل جانان قیمتی — پسته گر خندان نباشد نیست خندان را قیمتی
گر ز باران میشود تسعیر نازل از چه رو — شد ز اشکم جنس گندم گون جانان قیمتی
عشق تا باران درد داغش را بصد جان میخرد — گرد از بیماری بسیار درمان قیمتی

حرف

حرف وانا را بجز کس میکند ولی — هست چون طوطی بمحض حرف نادان قیمتی
در بر عشاق چندان قدر و مقداری نداشت — تا بهای بوسه‌اش گردیده شد جان قیمتی
گوهر نظمی که بر اطراف آن گردیده — در جهان تا شد چو مروارید غلطان قیمتی

گریه بیرنگ را قدری نمیباشد اثر
اشک را خون جگر سازد چو مرجان قیمتی

چند ای غافل غم امروز و فردا میخوری — بر نمیدارند خوان رزق را تا میخوری
چشم بگشا بسکه از همکاسه در هم میشود — نان خود را چون قسم پیوسته تنها میخوری
بسکه باشد باطنت ناصاف از حرص و حسد — زیر حلقی چنین قوات از خویش صد جا میخوری
با تو همراهست رزق ای طالب روزی چرا — نان خود را سفرهٔ ارباب دنیا میخوری
دردمند از انجال خویش ناصح واگذار — همچو تیر طعن تا کی بر دل ما میخوری
وقت راحت عالمی را گر کنی با خود شریک — روز محنت خون دل چندین دیده تنها میخوری
در صفاهان پای بند قرض بغدادی اثر — گر چه رزق امشب از اندیشهٔ فردا میخوری

داری اگر آرزوی کوثر بهشت — حب علی آیت است رهبر بهشت
نزدیکتر از راه نجف راهی نیست — راهیست که میروند یکسر به بهشت

حاصل نشود کام تو از رنج و تعب … خواهی بعجم گریز و خواهی بعرب
آسودگی از ولایت شاه مجوی … از شاه ولایت آنچه خواهی بطلب

تا چند توان بود درین کاشانه … از شربت آتش نفسان بیگانه
فانوس خیال تا نگه گرد آموخت … گرد سر شمع گشتن از پروانه

تا کی ز تو خاص و عام اندیشه کنند … یارب که ترا قطع رگ و ریشه کنند
پیداست عداوتی که در دل داری … مانند عقربی که در شیشه کنند

آنرا که نجابت از جبین روشن نیست … بد نیست اگر بی هنر و کودن نیست
گر نطفهٔ قابل از بد آید چه عجب … فولاد مگر چکیدهٔ آهن نیست

این خیمه که چرخ پیر بر پا دارد … بس نقش غریب حیرت افزا دارد
آرد بیرون بچند صورت مه را
شب بازی آسمان تماشا دارد

بیچند

یکچند به هرزه نالی کردیم … شیرین سخنی و خوش مقالی کردیم
با نوا الدوست ساغر سرشار زدیم … ور گریه ولی چو شیشه خالی کردیم

این قوم که فخر از زر و زیور دارند … دستار بجای عقل بر سر دارند
گیرند ز اهل علم و دانش خود را … چون حاشیهٔ خطائی از بر دارند

زاهد عبث از غصه ولت بیمار است … از رقت همه جا زیاده از مقدار است
از چشم تر و ریش درازی که تراست … هر جا که روی آب و علف بسیار است

این همنفست بکنج غم لوی تو بس … خشت لحد سر تو زانوی تو بس
این خانه که بر تو منتقل شد ز جحیم … از بهر تو ضامن درک خوی تو بس

ای دل ورقی چند زاد آب بخوان … در وادی راه و رسمی از بیخبران
در راه براه نتوان سبقت کرد
باید ز پی جنازه کردید روان

معذورم اگر بیت سر گفتارم
بیخود ز نگاه التفات یارم
از گردش چشم کافر خود ساقی
دوری دو پیاله میکند در کارم

اکنون که ز بدر شد جهان نورانی
زاهد چه بکنج خلوتی زندانی
از خرقه پشمین بدر آ گر مهتاب
پوشیده زمین کسوت تابستانی

از سر یقین دل مرا مخزن کن
شمعم ز چراغ معرفت روشن کن
در راه رضای تو دل از باده گذشت
این آب گذشته را قبول از من کن

از حال من آن آفت جان را چه خبر
آن مست ز ناز سر گران را چه خبر
چشمش ز نگاه خود ندارد خبری
از نشأه کیف کیفدان را چه خبر

از سیم و زری که هست در مخزن تو
تا دم زده خون تو در گردن تو
ای صاحب زر ز آفت ایمن منشین
زر دشمن و خلق دوست با دشمن تو

زاتش

ز آتش بنمود اهل جهنم را بیم
فیدار ابی بکر عذاب الیم
از شهابی خوب بسوخت عمر
تا عثمان رفت لنگ لنگان بجحیم

خواهی که بکنج معرفت یابی راه
وز گردش روزگار گردی آگاه
بر لوح دلم به بین که همچون تقویم
از نیک و بد زمانه گردید سیاه

هرگاه گران بار دولت از باد است
تا نام عمر بری ز بند آزاد است
وقف عمر است آنچه در معده تست
باشد ز خلیفه هرچه در لنبه اوست

حق داده مرا ملازمی خوش رفتار
چون خار مذهبت کامش بشکار
حال اگر شود ز کاهل طبعی
مانند درخت سالی آرد یکبار

در شعر گیش نظر به الغا است
نسبت بتو اخلاص اثر بالذات است
نقد سخنش را صله باشد تحسین
سود زر او برگ گل صلوات است

قدت ز خرام ای بت شیرین حرکات
سرو است که دارد بقدم آب حیات
هرگاه که قامت تو آمد بنظر
گفتیم ببینید بر محمد صلوات

با آنکه همیشه طالب دنیایی
از همت بیابد بتر سودائی
عمرت شد و برنشی ندید از تو کسی
چون ابر نگردی سفر دریایی

غمگین نشوی گر ز تنک حسنت گر شد
کیفیت عارضت ز خط بهتر شد
از نکهت خط کمال حسنت افزود
سیب زنخت شمامه عنبر شد

ای آنکه دلت خسته ز درد دین است
منعم مکن از عشق که کارم این است
تنها نه منم بلعل جانان مشتاق
شیرین بمذاق همه کس شیرین است

ظالم که ز آتش جهان میسوزد
پرهیز کن از دلش که جان میسوزد
تا داغ کهنه ز درد بیتابی را
آتش بسرش فتیله سان میسوزد

[illegible]
تا پای طلب اسیر دامن نشود
عاقل ممنون کس یک ارزن نشود
[illegible]

ازجور

از جور فلک عبث چرا باید گفت
رفتی چو بمشهد رضا باید گفت
از گنبد لاجورد هر غم که تراست
با صاحب گنبد طلا باید گفت

از مردم دنیا طمع جود خطاست
با شنده مدحشان توقع بیجاست
مداحی اهل نظم این طایفه را
بی مزد برنگ طاعت اهل ریاست

از بهر چه منت کش افلاک شوم
مرهم طلب سینه صد چاک شوم
از بس که بد است باکرفتن طبعم
آرام بمیگیرم اگر خاک شوم

حسنت نظری معنی حسنت غور است
دل شیفته ناز تو از خویش بدور است
میسوزم و بر گرد تو میگردم
چون شعله جواله جنونم دور است

نی طره دستار زرین جز وزبان
حرفت بجوی نمیخرند اهل جهان
شاهی اگرت هست گوارات بخلق
گفتار تو همچو شربت گاو زبان

هر دم دل سینه سوز در یک برجست   گمان مهر جهان فروز در یک برجست

خورشید نخواهمش ز بهر بهست
ماهست که هر دو روز در یک برجست

دور از رخ خوبت که ز مه برده گرو   شبها نه بچراغ بزم پر تو

در قلزم آسمان زده دل من
چون ماهی آبنوس باشد مه نو

ای دل بمیان گذار اگر دم سازی   با اهل جنون شرده هم پروازی

از آمدنم بگو می تا زندان بان
آماده کند زکنده پاندازی
اهل جنون ... هم پروازی

امروز کسی که صاحب سیم و زر است   آمیخته با تو همچو شیر و شکر است

مردم ز تو کام دل بر زمین گیرند
جوشش گل عباسی اهل نظر است
گل چهچهو

هر روز ترا صفای دیگر باشد   حسن تو ز روز پیش بهتر باشد

کیفیت حسن تو مکرر نشود
سیب زنخت همیشه نوبر باشد

زنهار

زنهار مده اثر بهر حال که هست   بر خاطر خویش کینه را راه نشست

هر دل که گره گشت ازان گرد ملال
چون شیشه رنگ داد ازان یافت شکست

اکنون ز بدان کار پذیرد انجام   دستور چنین است که تا باب عظام

از صفحه دست راست آغاز کنند
بر صفحه دست چپ نمایند اتمام

بار دل سایل مکن ای خواجه گران   با چین جبین خویش منما احسان

داری اگر از کرم نشان باید شد
چون شیشه می بوقت ریزش خندان

قلقلی اگر سرشته آب نجات است   چون ماه نوش کجی عیان از سیماست

در دهر ندیدیم بغیر از عاشق
خدمتکاری که دست او بانده راست

تا شاه جهان پناه بر تخت نشست   گشته بطاعت آشنا شاهد و مست

گل هم بچمن ز رشک چشم بلبل
تسبیح هزار دانه دارد در دست

کم بی هنری اگر هنرها داری | خواری کشی چو مال دنیا داری

تا جیب تو از درهم و دینار پر است
چون کیسه زر در همه جا جا داری

ظالم که بزل مضطرش میسازند | باز از سر نو ستمگرش میسازند

ایمن منشین چو ظالم از کار افتاد
تیغی که شکست خنجرش میسازند

تمام شد کتاب ترقیق نامه بعون ملک
وهاب در چاپ کارخانه طهران باهتمام اقل عباد
... بتاریخ یوم ... شهر ماه محرم ۱۲۹
...

۵